

رمان پنجره ای از عشق و آشنایی | هیوا ۱۹۹۵ کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1343853.html>

این رمان در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



درباره داستان:

رمان پنجره ای از عشق و آشنایی در مورد زندگی یه دختره که اوایل رمان خاطرات یه اتفاق تو زندگیشو

میگه اتفاقی که باعث میشه ۸ سال عشقشو گم کنه اما یه اتفاقی براش پیش میاد که.....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم به صفحه ی گوشی نگاه کردم یاسی بود جوابشودادم
_چیه باز تودوباره منه بدبختو اول صبحی بیدار کردی من نباید یه روز از دست تو آرامش داشته باشم؟

یاسی: آروم تر چته باز تو پاچه میگیری؟ بهتره بگی سرظهری یه نگاه به ساعت بنداز بعد بگو اول صبحی

_سگ خودتی دختره پررو خوب دیشب نخوابیدم

یاسی: صدف نگو که دیشب باز داشتی دفتر خاطراتتو می خوندی که میام کلتومیکنم

_به نظرت چیکار کنم نمیتونم نخونم می فهمی؟

یاسی: حتما یه دریاهم با اشکات راه انداختی. دختر خوب حیف اون چشای خوشگلت نیست آخه به خاطر

کی داری داغونشون میکنی؟

_یاسی الان حال حرف زدن ندارم بذار واسه بعد

یاسی: باشه بای ولی دیگه گریه نکنیا

_باشه خدافظ

گوشیو قطع کردم به دفتر توی دستم نگاه کردم همیشه با خوندنش سیل اشکام راه می افته
هشت سال انتظار هشت سال زجر کشیدن چیز کمی نیست خدایا دیگه نمی تونم دیگه داغونم

صدای مامان منو از افکارم بیرون آورد

مامان: صدف نمردی از بس خوابیدی؟ پاشویا نهار بخور صبحونه که هیچی

باز مامان شروع کرد به غر زدن به ساعت نگاه کردم یک ظهر بود پاشدم صورتمو شستم رفتم پایین

مامان: آخه دختر تو خجالت نمیکشی پس فردا بری خونه شوهر به من حرف میزنن ۲۳ سالت شده

دیگه اما هنوز تا لنگ ظهر می خوابی

_وای مامان باشه خوب اصلا من شوهر نمی کنم تا کسی به تو حرف نزنه خوبه؟

هه چه خیال خامی شوهر یعنی من واقعا می تونم شوهر کنم فک نکنم با این قلب قفل شده با یه کلید گم

شده بتونم شوهر کنم دیدم مامان خیره نگام می کنه از فکر اومدم بیرون شروع کردم غذاخوردن غدامو

که خوردم به زور مامانم ظرفارو شستم وبه پناهگاهم (اتاقم) پناه بردم کی این تابستون لعنتی تموم میشه

از تابستونا دل خوشی ندارم چون ضربه ی بدی بهم زده شده بود تو تابستون با یادآوری اون روزا دوباره اشک تو چشام جمع شد که با صدای اف اف از جام بلند شدم رفتم بیرون ببینم کی اومده که بله

دیدم مزاحم همیشگی یاسمن خانم اومده دخترخاله گرامی

_یاسی جون شما خودت خونه و زندگی نداری از صبح تا شب اینجا پلاسی؟ بذار یه نفس راحت بکشیم از

دست تو

یاسی: تو باید از خداتم باشه که من میام خونتون

بعدش روبه مامان ادامه داد

یاسی: سلام خاله جون خوبی؟ آخه این چه دختریه تو داری همش به آدم می پره

مامان: والا چی بگم یاسمن جون منم از دستش دیوونه شدم همش که تو اتاقشه بعدشم که میاد بیرون

عصبانی و بداخلاق

یاسی: نترس خاله جون خودم برات درستش میکنم

چتونه همش به من حرف میزنید خوبه خودم اینجا وایسادما

یاسی: حرف نزن پاشو بریم تو اتاقت کارت دارم

با یاسی رفتیم تو اتاق باز شروع کرد نق زدن

رفتیم تو اتاق چشمش افتاد به دفتر خاطراتم و شروع کرد

یاسی: این دفترچه باز رو تخت مگه من بهت نگفتم دیگه اینو نخون آخه دختر تو چرا نمی فهمی
هشت سال گذشته

به نظرت اون اصلا تو رو یادش هست که هرشب می شینی براش آبغوره می گیری و اون چشای
خوشگل تو خراب می

کنی؟

تمام مدت که داشت حرف میزد به حرفاش همزمان فک میکردم و با حرفش به آینه نگاه کردم به
چشام که دیگه اینقد

گریه کرده بودم قرمز بودن بیشتر وقتا رنگشون سبز بود یه سبز تیره و قشنگ البته در مواقع
خاص تغییر رنگ می دادن

مثلا جلو آفتاب تو غم تو شادی دوستانم هر روز به چشام نگاه میکردن که ببینن باز چه رنگی
شدن بذارین خودمو براتون

معرفی کنم اسممو که میدونین اسمم صدفه البته بدون مردواردیش مرواریدم هشت سال پیش گم
شده قدم بلنده و

هیكل رو فرمی دارم یه جورایی مانکنی پوستم زیاد روشن نیست ئلی تیره ام نیست موهام
خرمایی تیره اس مایل به

مشکی ابرو هام پر پشتو کوتاه بود البته الان مرتبشون کردم بینیم خوشفرمه به صورتم میاد لبامم
معمولیه البته همه

میگن لبات خیلی قشنگه در واقع بیشترین چیزی که تو صورتتم جلب توجه میکنه چشامه که درشت و کشیده اس در

کل صورت جذابی دارم (البته تعریف از خود نباشه ها)

از تو آینه پشتو نگاه نکردم دیدم یاسی بدجور بهم زل زده یه دفعه ای گفت:

یاسی: به خدا من دیگه دارم به عقل تو شک میکنم چته یه ساعته به خودت زل زدی تو آینه اون پزشکی که تو

بشی بدبخت به مریضات

_ چته پشت سرهم حرف میزنی یکم نفس بگیر خوب داشتیم فک میکردم، چیه حتما حق این کارم ندارم چیکار داری

پاشدی اومدی اینجا؟ (البته این جمله آخرو به شوخی گفتم)

یاسی: تو رو خدا مهمون نوازشو ببین اودم سر عقل بیارمت که دیگه کم به اون پسره فک کنی

_ خودت که میدونی نمیتونم پس چرا همش گیر میدی

یاسی: آخه دختر خوب تو میدونی چندتا موقعیت خوب به خاطر کسیکه هشت ساله پیداش نیست رد کردی؟ چرا

خودتو نابود میکنی؟

_ چیکار کنم یاسی من مطمئنم یه روزی پیداش میشه حتی شده ده سال دیگه

یاسی: گیریم که پیداش شد از کجا معلوم تا الان ازدواج نکرده باشه تازه مجردم باشه از کجا معلوم عاشق یکی دیگه

نشده باشه تازه تو اصلا نمیدونی که اون دوسد داشت یا نه اون دیگه الان ۲۷ سالشه پسرا بی وفان الانم فراموشتم

کرده داره خوش میگذرونه

(به حرفش فک کردم دیدم راست میگه ولی نخواستم باور کنم نخواستم قبول کنم ترجیح دادم تو جهالت بمونم ولی فک کنم که بر می گرده)

__ به جای دلداری دادنته؟ پاشو بریم یه چرخ بزنیم که دیگه دارم تو خونه دیوونه میشم

یاسی: باشه حاضر شو بریم

یه کمی آرایش کردم شلوار دمپای مشکیمو با یه مانتو مشکی پوشیدم اول خواستم شالو کفشمو روشن بپوشم اما

ترجیح دادم کامل مشکی بپوشم پس یه شال مشکی برداشتمو یکم به خودم عطر زدم و بعدش سوییچو برداشتمو

گفتم بریم

که یاسی با دیدن تیپم گفت:

وا چرا مشکی پوش شدی؟ مگه میخوایم بریم مراسم عزا

__ یاسی بیخی حال ندارم بریم

اینو گفتمو راه افتادم اونم به تبعیت از من راه افتاد تو سالن داد زدم

__ مامی من با یاسی میرم بیرون کاری نداری؟

مامان: نه عزیزم برو مواظب خودتون باشین و زود برگرد

__ باشه خدا حافظ

حوصله رانندگی نداشتم یاسیم که ماشین نیاورده بود پس بهش گفتم اون رانندگی کنه قبول کرد سوار شد و منم

رفتم که درو باز کنم با باز کردن در نگاهم افتاد به اون خونه و دوباره تموم خاطراتو برام زنده کرد نزدیک بود دوباره گریه

بگیره که با صدای بوق ماشین به خودم اومدم و از جلو در کنار رفتم یاسی ماشینو آورد بیرون درو بستم و سوار شدم

و یاسی برای اولین بار چیزی بهم نگفت میدونست حالم خیلی خرابه رفتیم بازار من طبق معمول دوباره رفتم سراغ

بازار کفش عاشق خریدن کفش بودم اینقدی که کفش داشتم میتونستم باهاش مغازه بزنم داشتم
میرفتم داخل

مغازه که یاسی دستمو کشید

یاسی: کجا میری دوباره؟ هر بار میایم فقط میری کفش میخوری بابا تو خسته نشدی؟ همین یه
هفته پیش یه جفت

خریدی همه کفشاتم نو

_ باشه خوب باز جوش آورد نمیخرم بریم

یکم دیگه گشتیمو چون همه چی داشتیم فقط نگاه میکردیم چیزی نخریدیمهرچی به یاسی گفتم
شام بریم خونه نیومد منم رسوندمش در خونشونو خودم برگشتم خونه. بابام تازه از بازار

میمود ساشارم طبق معمول پای ماهواره بود و شبکه ی که از صبح تا شب کارتون پخش می
کرد ۱۳ سالش بود

ولی دست از کارتون نگاه کردن بر نمی داشت. مامانم در حال آشپزی بود سلام کردم و رفتم تو
اتاق لباسامو عوض

کردم و رو تختم دراز کشیدم باز چشمم به دفتر خاطراتم افتاد از قفسه کتابا ورش داشتمو
آوردمش بیرون مثل همیشه

با اشک بازش بازش کردم

* داستان از زمانی شروع شد که تابستان سال دوم راهنمایی بودم یعنی بعدش می رفتم سال
سوم درسته شاید

بگین این بچه بازیا چیه اما دست خودم نبود که نبود خوب داشتم می گفتم یکی از همسایه هامون
خودش نمی اومد

تو خونش همیشه خونشو اجاره می داد از بیرون اومدم که دیدم دوباره یه مستاجر جدید داشت
میومد تو خونه دقت

نکردم که کیا هستن رفتم تو من کلا دختری نبودم که زیاد برم برم بیرون بیشتر همسایه ها اصلا نمی دونستن که این

خونواده دختریم دارن حدودا یک سالی از اومدن مستأجر جدید به خونه می گذشت و من سال سوم راهنماییم تموم

کرده بودم که با صدای گریه و شیونی که از کوچه میومد از پنجره بیرونو نگاه کردم و مامان و بابا رفتن تو کوچه صدای

شیون و زاری از خونه همسایه رو به رویمون که قبلا گفتم تازه اومدن میومد اینجوری که فهمیدم پدر خونواده فوت

شده بود ظاهرا خونه متوسطی بودن و مرده معلم بود وزنشم خونه دار بود فک کنم دوتا پسر و دو تا دختر داشتن که

دختراشون ازدواج کرده بودن اما اینجور که میگفتن پسرش مجرد بودن البته اینارو مامانم گفت که از زنای کوچه شنیده

بود خونشون مراسم ختم بود مامانم اینا رفته بودن خونشون منم از پشت پنجره نشسته بودم و نگاه می کردم چون

شیشه هامون سکوریت بودن من از اونور معلوم نبودم همینطور که داشتیم به فضولیم ادامه می دادم متوجه یه پسر

شدم که همش در رفت و آمد بود و پیراهن مشکی تنش بود حدس میزدیم پسرشون باشه چون یه بار دیگم دیده

بودمش اما اسمشو نمی دونستم قدش بلند بود و هیکلی بود البته هیکلش دیگه خیلی عالی بود منم خوب عاشق

پسر هیکلی بودم قیافشم خوب بود البته نه مثل این رمانا نبود که بگم دیگه از خوشگلی همتا نداشت نه ولی قیافه

جذابی داشت تو دلم نشست (حالا بگو به تو چه) راستش ازش خوشم اومد همینطور بهش زل زده بودم که دیدم

یکی صدایش زد علی منم خوشحال شدم از کشف اسمش پس اسمش علیه علی محمدی خوبه
اسمشم خوبه منم

خوب چش چرون (البته چش چرون از پشت پنجره رو در رو نمیتونستم نگاه کنم هیچ وقت)
همینطور زل زده بودم بهش

که دیدم رفت تو اه داشتیم یه فیلم سینمایی می دیدما وای خدا گردنم درد گرفت پاشدم رفتم
پایین اما راستش از

فکره پسره نمی یومدم بیرون بد جذبخ شده بودم بیخیال بابا منو چه به این چیزا به قول یاسی
من یه آدم سنگدل

که حتی اشکم نمی ریزم تو عزاداریا چه برسه به اینکه بخوام عاشق بشم

مامان اینا که نهار اونجا بودن رفتم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم ساشارو هم با خودشون برده
بودن یه چیزی خوردم و رفتم

نشستم پای تلویزیون اون موقع ماهواره نداشتیم هنوز گوشی رایج نبود بین ما خانواده های
متوسط به یاسی زنگ زدم گفتم بیاد

باهم بریم باشگاه من هندبال کار میکردم یاسیم تفننی میومد اما من حرفه ای کارکردم یه مانتو
مشکی کوتاه اسپرت با شلوار

جین و مقعنه و کفش اسپرت کوله ورزشیمم ورداشتمو منتظر یاسی شدم که زنگ خونه رو زد
رفتم پایین دم در اما خوب

راستش منتظر بودم که علیو بینم (چه زود پسر خاله شدما) یاسیم دم در منتظر بود بهش سلام
کردم و چش چرخودنم

دیدمش در خونشون بود همینطور ماتم برده بود نگاش میکردم که اونم منو دید سریع سرمو
انداختم پایین ولی سنگینی نگاهشو

حس کردم دیدم یاسی داره ریز می خنده زدم پس کله اش گفتم: نخند مسواک گرون میشه چته
تو باز؟

یاسی: داشتیم به نگاه های عشقولانتون نگاه می کردم چیه خبریه؟ از تو بعیده صدف خانم!!

__ کوفت عشقولانه کجا بود حالا من یه بار به یه پسر نگاه کردم تو رمان عاشقونه ازش بساز
یاسی: باشه تو گفتیو منم باورم کردم ولی نکته اش همینجاس که برای بار اوله که اینجوری نگاه
میکنی

همینطور داشتیم می رفتیم و یاسی همش غر میزد اما من فقط به اون پسره فک میکردم یعنی
عاشق شده بودم؟ اونم با یه

نگاه؟ نه بابا عشق کجا بود دیوونه شدما ولی خوب من نمیدونم عشق چه جور حسیه اگه هم از
یاسی پپرسم آبرومو می بره

پس فعلا بی خیالش شدم رسیدیم به باشگاه واقعا یکم ورزش برام لازم بود باشگاه که تموم شد
با یاسی برگشتیم خونه وای

باز جلو خونه بود اما دیگه از مردم خبری نبود بد نگاه می کرد الان دوباره یاسی شروع میکنه منم
دزدکی یه نگاه بهش انداختم

دیدم داره نگام می کنه سرمو انداختم پایین رفتیم تو یاسی گفت: به به چه همسایه هایی داشتینو
ما نمیدونستیم

__ گفتم کوفت چشاتو درویش کن برو دنبال همسایه های خودتون با همسایه های ما چیکار داری؟
با این حرفم زد زیر خنده میون خنده گفت

یاسی: نه بابا روشم که غیرت داری دیگه چیا بینتون بوده بگو مام بفهمیم نکنه غریبیم؟

__ بابا من همین امروز دیدمش حالا یه ذره ای ازش خوشم اومد ولی نه اونجوری که تو فک میکنی
یاسی: بابا بابا مبارک بابا ایشالا مبارک بابا

افتادم دنبالش مامان از دستمون عاجز بود دیگه چند روز دیگه گذشته بود ولی من همچنان تو
پنجره بودم با این تفاوت که پنجره

رو باز میذاشتم اونم پایه هر وقت از خونه میومد بیرون یه نگاه به پنجره مینداخت ومی رفت
همیشه یه ساک همراهش بود فک

کنم می رفت باشگاه نباید یکم اطلاعات ازش جور کنم ساعت باشگاهشو می دونستم دیگه
ساعت ۲ ظهر هر وقت میومد

بیرون عمدا بند کفششو رو به پنجره می بست منم که پررو میرفتم نگاش می کردم
خواهرش خیاط بود منم که فهمیدم رفتم پارچه گرفتم و به مامانم گفتم به مامانش بگه که
خواهرش بیاد اندازمو بگیره
واسم یه سرافون بدوزه خواهرش اومد اندازمو گرفت و پارچه رو برد گفت دو سه روز دیگه برات
آماده اش میکنم حدود یه
هفته گذشت که دیدم خبری ازش نشد منم که از خدام بود یه بهونه جور بشه که بتونم برم در
خونشون به مامان
گفتم که میرم در خونه ی آقای محمدی ببینم لباسمو آوردن یا نه مامان گفت بذار خودم میرم به
زور راضیش کردم که
خودم برم چون نزدیک بود نمیتونستم تیپ بزنم ولی یه مانتو شیک پوشیدم و اون موقع چون
هنوز سنم کم بود مامان
بدش میومد ارایش کنم ولی دزدکی رژ لبشو برداشتم یکم ازش زدم به این امید که علیو ببینم
رفتم در خونشون
درشون نیمه باز بود زنگشونو زدم دیدم یکی اومد پشت در که دستاش با بالای در می رسید
فهمیدم خودشه وای
قلبم داشت از دهنم میزد بیرون درو باز کرد مشخص بود که شوکه شده هیچکدوم نتونستیم حرف
بزنیم فقط بهم نگاه

می کردیم به خودم اومدم

_ س ... سلام خویین؟ خونواده خوبین؟

علی: سلام حال شما ممنون سلام دارن

_ ببخشید خانم محمدی هستن؟

علی: نه خونه نیست رفته بیرون

_ ببخشید مزاحم شدم

علی: نه خواهش میکنم. بفرمایید

(چه پررو مشخص بود خونه تنهاس میگه بفرما همینم مونده بفرمامم ولی دوس داشتم(بی حیا))

_ ممنون سلام برسونید خدا حافظ

علی: خدا نگه دار تون

وای وقتی برگشتم خونه رو پاهام بند نبودم داشتم از خوشحالی سکنه می کردم یادمم نبود دیگه
که به مامان بگم

خونه نبوده وای خدا ازت ممنونم فک نمیکردم بتونم باهاش حرف بزنم تو پوست خودم نمی
گنجیدم باید اعتراف کنم

که عاشقش شدم اون عشق اولمه یعنی بهم می خوریم؟ هر دو از خانواده ی متوسطی بودیم من
بابام کارمند بانک

بود و مامانمم معلم بود این خونه هم مال خودمون بود ماشینم یه پارس داشتیم اما اونا فقط باباش
معلم بود خونه

خودشون نبود و یه پژو داشتن البته بابام میگفت خونه خوبی داشتن نمیدونم سر چی فروختنش
بیخیال این چیزا مهم

اینه من عاشقشم خدایا یعنی اونم منو دوس داره؟ از نگاهاش که اینطور به نظر میرسه

(حالا طوری حرف میزنم انگار من ۲۰ سالمه و فردا میخوایم ازدواج کنیم) رسیدیم در خونشون
زنگو زدیم محمد پشت اف اف گفت کیه

_ ماییم محمد باز کن

محمد: به به دختر خاله جون خوش اومدین بفرمایین

در با صدای تیکی باز شد اه از صداشم بدم میومد تک پسره مغرور البته خدایی خوشگل بودا
قدش زیاد بلند نبود ولی هیکلش

خوب بود و چهرش خیلی

جذاب بود از اون دختر کشا بود مهندسی عمران می خوند البته ارشد چیزیکه همیشه دوس داشتم
باشم یه خانم مهندس ولی

نشد همیشه نگام

میکرد از نگاهاش بدم میومد یهو دیدم دستی جلو چشم تکون میخوره خودش بود

محمد: صدف جون چیزی شده سرپا خوابت برده؟ آخی میخوای بغلت کنم بذارمت رو تختم
بخوابی؟

(بی شخصیت بین چه چیزایی میگه)

_ نخیر محمد خان داشتم فک میکردم که من چقد از تو بدم میاد (و راه افتادم طرف خونه)

یکم سریع راه افتاد که به من برسه گفت: آخه چرا صدف جون حیف نیست پسر به این خوبی همه
دختر عاشقش اونوقت تو

میگی بدم میاد؟ البته

میدونم حرف دلت یه چیز دیگه اس ولی خوب نمیخوای بهم بگی دوسم داری

_ محمد حالم ازت بهم میخوره دست از سرم بردار (اینو گفتمو رفتم تو با خاله اینا احوالپرسی
کردم ولی از پشت سر شنیدم که

میگفت آخرش مال

خودم میشی زبونتو کوتاه میکنم هه به همین خیال باش)

که دیدم زنگ اف افو زدن خداروشکر یاسی اومد داشتم از تنهایی می مردم همین چند دقیقه
یاسی با سر و صدا وارد شد و سلام دادو اومد نشست

پیشمو گفت:

یاسی: سلام دختر خاله چه خبر از عشق گمشده ات؟ پیداش نکردی؟

__ کوفت آروم تر می شنون دس رو دلم نذار که خونه الان داره ۸ سال میشه که ازش بی خبرم،
چه خبر از درس و دانشگاه خوب

پیش میره؟

یاسی: آره جای شما خالی کاش هم رشته بودیم حیف شد واقعا

__ راستی شوهر نکردی؟ من عاشقم تو چرا خواستگاراتو رد میکنی؟

یاسی: از کجا معلوم فقط تو عاشقی؟؟؟؟!!!!

__ نه بابا؟ پس خبراییه و به ما نمی گی؟ باشه یاسی خانم حالا من غریبه شدم؟

یاسی: نه باور کن هنوز چیزی نشده فقط از یکی از پسرای کلاسمون خوشم اومده البته اونم چند
باری پیشنهاد بیرون رفتنو داده

ولی فعلا قبول نکردم

__ خوشحالم برات عزیزم امیدوارم حداقل تو به عشقت بررسی ... (ناراحت شدم از سرنوشت
خودم و سرمو انداختم پایین

یاسیم می دونست ناراحتم چیزی بهم نگفت)

یاسی دختر خاله سهیلا بود و مثل من یه برادر از خودش کوچیکتر داشت همسن بودیم ولی اون
رفت رشته ی ریاضی منم به

زور بابام اومدم تجربی و حالا اون خانم مهندس بود مهندس برق ومنم خانم دکتر البته هنوز
دانشجو بودیم ولی من قرار بود از ترم بابا پخشو زد و صدای رضا صادقی که داشت آهنگ مورد
علاقمو می خوند بلند شد وقتی یاد علی می افتم

همیشه گوشش میدم:

به همین سادگس رفتی بی خدا حافظ عزیزم عزیزم

سهم تو شد روز تازه سهم من اشک که بریزم

به همین سادگی کم شد عمر گل بوته تو دستم

گله از تو نیست میدونم خودم اینو از تو خواستم
به جون ستاره هامون تو عزیزتر از چشامی
هرجا هستی خوب و خوش باش تا ابد بغض صدامی

تو رو محض لحظه هامون نشه باورت یه وقتی
که دوست د ندارم اینو به خدا گفتم به سختی
من اگه دوست نداشتم پای غم هات نمی موندم
واست این همه ترانه از ته دل نمی خودنم
اگه گفتم برو خوبم واسه این بود که می دیدم
داری آب میشی می میری اینو از همه شنیدم
دارم از دوریت می میرم تا کنار من نسوزی
از دلم نمیری عمرم نفسامی که هنوزی
تو رو محض خیره هامون که نفس نفس خدا شد
از همون لحظه که رفتی روحم از تنم جدا شد
تو که تنها نیممونی من تنهارو دعا کن
خاطراتمو نگه دار اما دستامو رها کن
دست تو اول عشقه بسپارش به آخرین مرد
مردی که پشت یه دیوار واسه چشمت گریه می کرد
گریه میکرد ... گریه میکرد ...

با تموم شدن آهنگ رسیدیم در خونه ساشار رفت درو باز کنه باز به گونه هام دست کشیدم خیس
بودن

باز خویه ریلمم ضد آب بود و گرنه همه می فهمیدن داشتیم گریه میکردم رفتیم خونه دیر وقت بود
مامانم

اینا خوابیدن منم رفتم تو اتاقم یه لباس راحت پوشیدم آرایشمو با دستمال مرطوب پاک کردم
نشستم رو

تخت دفتر خاطراتم که همونجا بودو ورداشتیم هر وقت نگاش میکنم دلم می گیره یه دفتر سفید با
گلای

ریز صورتی دفتری با ظاهر شاید ولی درونی پر از نوشته های غمگین خوب تا کجا خونده بودیم؟
آهان

تا اونجایی که تو مدرسه بودیم ...

*تو مدرسه دختر شیطونی بودم البته همیشه شاگرد اول بودم ولی خوب شیطونیم میکردم در
کنارش، بچه ها یک صدا

میگفتن صدف بخون تا ما برقصیم منم چون دوبار با عشقم حرف زده بودم حسابی خوشحال بودم
پس زدم

رو نیمکتو یه آهنگ شاد واسشون خوندم اونام حسابی از خجالت خودشون درومدن من چون
همیشه

عاشق آهنگای گوگوش بودم یکی از آهنگاشو خوندم:

آسمون ابریه اما دیگه بارون نیما

صدای گریه بارون توی ناودون نیما

اونکه من دوسش دارم از خونه بیرون نیما

واسه ی این دل تنها دیگه مهمون نیما

نیما نیما تا بدونه جای خالیش تو خونه واسه من یه زندونه

دیگه اون دوس نداره واسه من گل بیاره روی موهام بذاره

یادمه روزی که آشنا شدیم روزیکه مثل دو غنچه واشدیم

اما اون با بوسه لبهامو می بست نم بارون رو لبامون می نشست
نمیاد نمیاد تا بدونه جای خالیش تو خونه واسه من یه زندونه
اون روز چون کلاس فوق العاده داشتیم نتونستیم با سرویس برگردیم با یاسی تا یه جایی اومدم
که
خواستیم سوار تاکسی بشم اما دیدم که یه پسر سوار تاکسی شد بعدش علی نشست و بعد باید
من
مینشستم اما نخواستم برم
یاسی: صدف برو سوار شو به خدا بعدا پشیمون میشی که چرا نرفتی پیشش بشینی
_ بیخیال یاسی خجالت می کشم برم پیشش بشینم که چی
هر چقد راننده تاکسی گفت سوار نشدم دیدم یه زن نشست پیشش و تاکسی حرکت کرد رفتن
منم
سوار تاکسی بعدی شدم و دوتا پسر کنارم نشستن و بلافاصله پشیمون شدم که چرا ننشستم
پیش علی
وقتی من پیاده شدم اون زودتر از من پیاده شده بود جلوم بود اما اینقدر آروم ره میرفت که من
بهش
برسم داشتیم کنار هم البته با فاصله راه می رفتیم کاش میشد باهم حرف بزنیم اما از این پسر
بخاری
بلند همیشه وقتی کنارش راه میرفتم انگار رو ابرا بودم رسیدیم در خونه کاش یکم راهمون دورتر
بود با یه
نگاه که منو سوزوند و یه لبخند ملیح که دیگه داشتیم سخته میکردم رفت تو خونه منم یه لبخند
خوشگل رو
لبام بود وشاد و شنگول رفتم خونه

طبق خبر گذاری دقیق مامانم فهمیدم اونم هندبالیسته حرفه ایه که تو مسابقات کشوریم شرکت میکنه

وقتی اینو شنیدم اینقد خوشحال شدم که نگو هر دو تو یه رشته به به چه تفاهمی مامان می گفت داداشش

میخواه با دختر خالش ازدواج کنه دختر خالشو دیده بودم خیلی خوشگل بود بهتر زن اون یکی میشه وگر نه

علی نازنینمو ازم می گرفت (چه زود مال خودم کردم) کار من شده بود تو پنجره بودن و منتظر اینکه

علی بیاد بیرون که ببینمش یه روز یاسی اومد خونمون من چون تو تموم رشته های ورزشی سر رشته

داشتم پس به یاسی گفتم : یاسی میای بریم بالا پشت بوم یکم بدمینتون بازی کنیم؟ (آخه بالای پشت

بوممون خیلی بزرگ بود و حصار داشت چون خونمون جنوبی بود و حیاط نداشت واسه همین بالا رو

درست کردیم یاسیم قبول کرد یه تیپ اسپرت زدیم رفتیم بالا یکم که بازی کردم دیدم علی اومد رو پشت

بوم داشتم از خوشحالی بال درمیاوردم

یاسی: می بینم عشقتون برای تماشای بازی اومده چی شده خبراییه؟

_ وای یاسی حرف نزن عین آدم بازی کن آبرومون نره

یاسی: چیه میخوای پیش عشقت کم نیاری باشه بیا

البته اینارو با خنده و شوخی گفت تا حرص منو در بیاره تا وقتی بالا بودیم با یه لبخند دختر کش نگام میکرد

(نمیگه دختر مردمو میکشم عه) اومدیم پایین اونم رفت خونه خیلی خوشحال بودم دیگه تقریباً مطمئن

شده بودم که اونم منو دوس داره یه روز دیدم مامانم رفته دم در مامان علیو دختر خالشم بودن داشتن

حرف میزدن منم که فضولیم گل کرد رفتم پایین دختر خالش که حالا فهمیدم اسمش عاطفه اس به

به مامان گفت: این دختر تونه؟ ماشالا چه خوشگله مشتاق دیدار بودم اسمت چیه عزیزم؟

_ ممنون لطف دارین صدف هستم

نمیدونم چرا می گفت مشتاق دیدار اونکه منو نمی شناخت یعنی علی در مورد من باهاش حرف میزد؟

کاش می فهمیدم کاش بهم نشون میداد چه حسی بهم داره (نمیدونستم این کاشا همیشه همراهم میمونه) روزها میگذشت و به اواخر سال اول دبیرستان رسیده بودیم امتحانامو دادم و با یه معدل عالی

اول دبیرستانو تموم کردم ای کاش هیچ وقت اون تابستون لعنتی نمیومدم*

صبح با صدای آلارم گوشییم از خواب بیدار شدم دیدم مثل همیشه رو دفترم خوابم برده چون قرار بود برم

خونه نسترن دوستم و هم دانشجوییم مجبوری زود از خواب بیدار شدم آخه قرار بود باهم بریم لباس بخریم و

کادو واسه آرزو آخه فردا شب تولدش بود میگفت تولدش قاطیه هم پسر هست هم دختر منم چون به این

چیزا پایبند بودم پس خواستم یه لباس پوشیده بگیرم آرایش کردم ومانتو قهوه ای و جین قهوه ای با شال

و کفش و کیف کرمی رنگمو پوشیدم رفتم پایین چون چایی نمیخوردم یه لیوان آب پرقال خوردمو
سویدج

SD ۲۰۶ خوشگل آلبالوییمو ورداشتمو رفتم به طرف خونه نسترن یه تک بهش زدم اومد بیرون
اونم

حسابی تیپ زده بود یه مانتو آبی نفتی کوتاه شلوار دم پا مشکی با شال و کیف مشکی

_ به به نسترن خانم ببخشید عروسی تشریف می برید؟

نسترن: بین کی به کی میگه خودت که رنگ روشنم پوشیدی بیشتر به خود عروس میخوری تا
مهمونش

_ امروز نذر دنمون خوبه خوب عشقم بزن بریم

رفتیم اول ماشینو بردم تو یه پارکینگ بعدش راه افتادیم سمت بازار اول رفتیم واسه آرزو کادو
بگیرم

من یه ساعت خیلی خوشگل و نسترن یه یه ادکلن خوب براش گرفتیم بعدش رفتیم برا خرید
لباس

چون خواستم پوشیده بگیرم ترجیح دادم یه کت و دامن کوتاه بگیرم یه کت و دامن کوتاه مشکیو
سفید

چشممو گرفت کنش جنس خشک و سفید بود که سر آستیناشو یقه اش و قسمت دکمه هاش
مشکی بود

ودامنشم مشکی بود یه پایبون روش کار شده بود ساده بود ولی شیک بود به نسترنم نشونش
دادم

خوشش اومد رفتیم تو مغازه از فروشنده که یه پسر جوون بود و با چشاش قورتمون داد خواستم
برام

بیاره بیوشمش لباسو بهم داد رفتم تو اتاق پرو پوشیدمش من به خاطر اندام خوبی که داشتم همه

میگفتن هرچی پوشی بهت میاد اینم خدایی بهم میومد درو باز کردم نسترن بینه اونم گفت عالیه
پسره

همش سرک میکشید که بینه اما نداشتیم پررو لباسو درآوردم پولشو دادم و اومدیم بیرون رفتم یه
سپورت مشکیو یه شال سفید مشکیم واسه روش خریدم کفشم که داشتیم کار من تموم شد نوبت
نسترن بود دیگه یکم دیگه واسه اون گشتیم که یه لباس باز دید ازش خوشش اومد یه لباس
یاسی بلند

دکله که بلند بود و دامنش چاک میخورد قشنگ بود اونو گرفت نسترن چون زیاد براش مهم نبود
همینجوری بدون شال و کت می پوشیدش بعد از اینکه خریدمون تموم شد رفتیم رستوران البته
مهمون

نسترن بعدش نسترنو رسوندمو خودم برگشتم خونه

طبق معمول هیچکی خونه نبود ماما رفته بود کلاس بابا سرکار بود ساشارم مدرسه بود رفتم تو
اتاقم

حولمو برداشتمو رفتم حموم همیشه یک ساعتی حموم کردم طول می کشید از این دوشای ده
دقیقه ای

بدم میومد وقتی از حموم بیرون اومدم لباسمو پوشیدمو رفتم پایین که دیدم بابا و ساشارم
برگشته بودن

رفتم تو آشپزخونه

غذایی که ماما گذاشته بودو داغ کردم و میزو چیدم که غذاشونو بخورن بعدش رفتم تو اتاق
موهامو سشوار

کشیدم لب تابمو آوردم چندتا آهنگ گوش دادم بعدش فولدر کلیپ های آکادمی گوگوشو که
خودم ضبط کرده

بودم باز کردم عاشق این برنامه بودم دوستانم همیشه میگفتن تو با این صدایی که داری برو اونجا
بخون اما

خوب برای رفتن باید ازدواج میکردم منم که قصد ازدواج نداشتم نهایتش اگه از عشق گمشده ام خبری نشد از

روی اجبار فقط برای رفتن ازدواج میکنم و میرم دنبال آرزو هام چند تا از کلیپارو نگاه کردم یادم افتاد مامان گفته

بود واسه شب غذا درست کنم لب تابو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه خواستم ماکارونی درست کنم

حوصله غذاهای تشریفاتیو نداشتم سیب زمینی هارو شستم و آوردم نشستم جلوی ماهواره همزمان اونارم

خرد میکردم برنامه ی دنس خردادیان داشت پخش میشد خیلی از این برنامه خوشم میومد چون خودمم همه

رقصارو بلد بودم برام جالب بود بعدش رفتم تو آشپزخونه غذارو درست کردم گذاشتم رو گاز و مواد سالادو

ورداشتمو برگشتم تو سالن که مامانم برگشت سلام کردو رفت لباساشو عوض کنه منم سرم تو کار خودم

بود ساشار که پای سیستمش بود بابام معلوم نبود رفته کجا

مامان اومد نشست کنارم همشم میخواست سر صحبتو باز کنه

مامان: به به چه بوی خوبی میاد دست دخترم درد نکنه دیگه واسه خودش خانومی شده وقت شوهر شه

_ مامان مشکوک میزنی باز چرا از این حرفا میزنی

این حرفو که زدم زد زیر خنده و توهمون حالت گفت

مامان: چقد تو باهوشی دختر هیچ وقت نمیتونم بیچونمت

_ خوب بگو ببینم چی شده

مامان: عزیزم راستش پسر همکار بابات ظاهرا تو رو دیده و ازت خوشش اومده و به باباش گفته که تو رو از

بابات خواستگاری کنه براش اونم به بابات گفته که اگه تو اجازه بدی بیان خواستگاری پسر خویبه به نظرم بهتره

قبول کنی بیان

_ مامان شما که میدونی من فعلا قصد ازدواج ندارم پس اصرار نکن

(راستش دلیل اینکه خواستگارامو ندیده رد میکردم این بود که میترسیدم نتونم هیچ ایرادی ازشون بگیرم و

مجبورشم جواب بله بدم اما من هنوز تو فکر عشقم بودم و یه چیزی تو دلم میگفت پیداش میکنم به همین دلیل

نمیخواستم ازدواج کنم اما این بار دیگه نخواستم دل مامان و بابارو بشکنم چون وقتی گفتم اصرار نکن ناراحت

شد و دیگه چیزی نگفت)

_ باشه مامان بهشون بگو آخر هفته بیان

مامان: واقعا عزیزم؟ خوشحال شدم که این تصمیمو گرفتی

(مامان داشت از خوشحالی پر در میاورد حالا انگار من جواب مثبت دادم)

_ دستت درد نکنه مامان یعنی اینقدر از دستم خسته شدی؟ خوب زودتر میگفتی شوهر میکردم

مامان: این چه حرفیه عزیزم فقط دوس دارم زود تر سر و سامون بگیری

بعدشم به بابا گفتم که به آقای علیپور بگه پنج شنبه بیان منم بعد از اینکه سالادو درست کردم پاشدم رفتم تو

اتاقم چند تا آهنگ گذاشتمو ویه زنگ به نسترن زدم بعد از چند تا بوق جواب داد

نسترن: الو سلام صدف چطوری؟

_ علیک چه عجب تو یه بار عین آدم جواب دادی بگو بینم کی پیشته؟

نسترن: پسر داییم نیما اینجاس سلام میرسونه

_ پس بگو چه مرگته عشقت پیشته مودب شدی زنگ زدم بگم فردا ساعت ۵ میام دنبالت راستی
اگه خبری از

انتخاب واحد داشتی به منم بگو

نسترن: باشه عزیزم حتما کاری نداری؟

_ نه خدافظ

نسترن: خدانگه دار

گوشیو قط کردم و یه دل سیر به لفظ قلم حرف زدن نسترن خندیدم حتما خیلی خودشو کنترل
کرده پیش نیما

خر بازی درنیاره خوشبحالش عشقش پیششه اما من

تو فکر بودم که مامان صدام کرد برم شام بخورم رفتم پایینبا کمک مامان میزو چیدیم غذای
خوشمزه ای که درست کرده بودمو (چه از خود راضیما) خوردیم تقریبا تموم
شده بود که تلفنمون زنگ خورد رفتم گوشیو برداشتم خاله سارا بود

_ الو سلام

خاله: سلام خاله جون چطوری خوشگلم

_ ممنون خاله شما خوبین؟ عمو بهمن و محمد خوبن؟

خاله: ممنون سلامت باشی عزیزم، گلم امشب خونه این؟

(وای خواستن بیان اینجا حوصله محمدمو نداشتم)

_ هستیم خاله جون خوش اومدین

بعدش خدافظی مردمومو به مامان اینا گفتم دارن میان خودمم رفتم بالا نمازمو خوندمو لباسمو عوض
کردم

عادت نداشتیم جلو نامحرما با لباس باز بگردم یه تنیک بنفش و سفید پوشیمو با ساپورت مشکی و شال

سفید حاضر شده بودم که صدای اف اف اومد رفتم پایین که صداشون اومد اول عمو بهمن اومد تو (به

شوهر خالم میگفتم عمو) احوالپرسی کردم بعدش خاله اومد حسابی بوسم کرد بعدش آقا محمد اومد

محمد: سلام صدف خانم چطوری؟

_ سلام آقا محمد من خوبم شما چطوری؟

(البته این خانم و آقا رو با تمسخر میگفتیم)

محمد: حالا که شمار ومی بینم عالیم

_ بفرمایید تو دم در بده

اومد تو و با مامان اینا احوالپرسی کرد رفت نشست منم پشت سرش رفتم نشستم گرم صحبت بودیم که

رفتم چایی آوردم داشتن چایی میخوردن که مامان رو به خاله گفت

مامان: راستی سارا جو پنج شنبه واسه صدف خواستگار میاد

نمیدونم مامان الان چرا اینو گفت محمد که داشت چایی میخورد با شنیدن این حرف یه دفعه چایی پرت

شد گلوش و به سرفه افتاد خاله و عمو بهمنم با اخمی آشکار داشتن نگاه می کردن که خاله گفت

خاله: صدف جون میخوای زدواج کنی؟

_ والا خاله فعلا که گفتم بیا خاله حالا تا ببینم با هم تفاهم داریم یا نه

بعدش رو به مامان کردو گف

خاله: سمانه جون فک نمیکنی صدو دست غریبه ندی بهتره صدف جون حیفه بره تو غریبه

مامان: نمیدونم سارا جون دست خدشه تو این زمونه دیگه فقط باید دخترا و پسرا از هم خوششون بیاد

خاله: آره خوب ایشالا هر چی خیره براش پیش بیاد

_ ممنون خاله جون هر چی خدا بخوا

اونا مشغول حرف زدن بودن که محمد آروم طوی که کسی نشنوه بهم گفت

محمد: فک نمیکردم به این زودیا قاطی مرغا بشی_ چیه مشکلی داری؟ باید از تو اجازه بگیرم؟

حمد: نه دختر خاله چرا عصبانی میشی منظورم اینه فعلا دست نگه دار شاید خیلیا هستن که دوسد

درن

_ من که علم غیب ندارم بینم کسی دوسم داره یا نه که به خاطرش ازدواج نکنم هر کی دوسم

داره بیاد

بگ

محد: یعنی اگه بیاد بگه تو نظرت عوض میشه؟

_ خب حالا بستگی به شخصش داره

محمد باشه پس بهش میگم بیاد بهت بگه

_ مگ تو شخص خاصو میشناسی

محمد:چی؟ نه همینجوری گفتم

_ باش

منکه میدونستم خودشو داره میگه کاملا از رفتارش مشد فهمید دوسم داره اما خوب من اگه عاشق

علی نبودم شاید میتونستم دوسش داشته باشم حیف ش پسر خوبیه شاید اگه علی در کار نبود

الان

زنش بودم ولی خوب سرنوشته دیگه نمیشه کاریش کر

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد دیر وقت بود که عزمرفتن کردن

خاله: صدف جون الان که تابستونه بیا به سر به مام بز

_ خاله جون الان دیگه آخرای تابستونه ولی چشم حتما میامبهتر دیگه تابتون تموم شد نمیدونم

چه حسی بود اما به حسی بهم می گفت قراره تو این ترم جدید

اتفاقای زیادی بیفته نمیدونم چه اتفاقی اما امیدوارم خوب باشه خاله اینا رتن منم رفتم تو اتاقم به لباس

راحت پوشیدم و دوباره رفتم سراغ دفتر خاطراتم بازش کردم داشتم میگفت

* تابستون شده بود اواخر تیر ماه بود که مامان بابا گفتن با خونه دو تا خاله هام و دایی سعید میخوایم

بریم مسافرت بابام تک فرزند بود به این دلیل عمو ی عمه نداشتم اما مامانم دوتا خواهر و دوتا برادر

داشت خاله سارا که عمو بهمن شوهرش بود و محمد پسرش (اه چندش) و خاله سهیلا که شوهرش

عمو کیان و دخترش یاسمن و پسرش یاشار که دو سال از یاسمن کوچیکتر بود دایی سعیدم تازه با نازنین

ازدواج کرده بود و بچه ای نداشت و در آخر دایی سهیلم که ۲۰ سالش بود و رفته بود انگلیس واسه ادامه

تحصیل مجرد بود پدر بزرگ و مادر بزرگ دو طرفم فوت شده بودن داشتم میگفتم خواستیم بریم

مسافرت منم که همیشه عاشق مسافرت اما خوب کاش هیچ وقت به اون سفر نمیرفتم قرار شد هفته

ی بعد بریم تو یکی از شبای قبل رفتن تصمیم گرفتم به نامه واسه علی بنویسم چون شمارشو نداشتم

میخواستم اینجوری بهش بگم دوشش دارم شروع کردم به نوشتن نامه با این متن:

به نام تک مکانیک دلهای تصادفی

سلام آقا علی امیدوارم حالتون خوب باشه نمیدونم اسممو میدونین یا نه اما خودمو معرفی میکنم
من

صدف رحیمی هستم همسایه ی رو به رویتون ۱۵ ساله میدونم شاید پیش خودتون بگین یه بچه
رو چه

به این کارا اما خوب دله دیگه سن و سال نمیفهمه راستش من تقریبا یک سالی میشه عاشق شما
بودم

از اون واقعیاش نمیدونم شما چه حسی به من دارین اما امیدوارم عشقم دو طرفه باشه اگه میشه
پیش

کسی حرفی از این نامه نزنین دوس درام بین خودمون بمونه یادتون نره یکی اینجاس که
دوستتون داره

بیش تر از خودتون امیدوارم همیشه سلامت باشید.

دوستدار شما صدف

نامه رو گذاشتم تو پاکت و بعدش با پاکت گذاشتمش تو یکی از کیفام تصمیم داشتم وقتی
برگشتیم از

سفر نامه رو بهش یدم با حس اینکه میتونم دیگه باهاش باشم با خیال راحت خوابیدم و فردا
صبح راهی

مشهد شدیمتو را چند باری وایسادیم اصلا از اینکه محمدم باهامون بود خوشم نمیومد خیلی
نچسب بود همشم

میخواست خودشون یه جوری بچسبونه به من ولی خوب نمی خواستم سفرمونو خراب کنم پس
سعی

کردم باهاش خوب باشم و دعوا نکنیم ساشار رفت تو ماشین خاله سهیلا یاسیم اومد تو ماشین ما
تا خود

مشهد باهم حرف زدیم که نفهمیدیم چه جوری گذشت رسیدیم اونجا چند روزی مشهد بودیم هر
بار که

رفتیم زیارت از خدا خواستیم که منو به علی برسونه سفر خوبی بود درسته محمد زیادی گیر بود
ولی خوب

خدایی خوش گذشت از اون ورم رفتیم شمال که دیگه واقعا عالی بود دیگه حدود ۵ مرداد بود که
که قرار

گذاشتیم فرداش برگردیم من از خوشحالی اینکه قراره فردا عشقمو ببینم سر از پا نمیشناختم
شبم از

خوشحالی تا صبح خوابم نبرد بالاخره صبح شد راهی شدیم تا ظهر خونه بودیم تو ماشینم تا در
خونه

خوابیدم که با احساس اینکه یکی تکونم میده از خواب بیدار شدم مامان بود که همزمان صدام
میزد که

بیدار شم که رسیدیم بیدار شدم یه نگاه به خونه علی اینا انداختیم در خونشون بسته بود بیخیال
شدم

رفتم خونه چون تو راه کامل خوابیده بودم دیگه خوابم نبرد پاشدم رفتم نشستیم پشت پنجره که
علیو

بینم ساعت باشگاشم گذشت اما هیچ خبری ازش نشد بیخیال شدم رفتم یکم استراحت کردم
عصر

دوباره اومدم پشت پنجره اما با دیدن چیزی که دیدم نزدیک بود همونجا سخته بزنم یه ماشین که
پر از

اسباب بود در خونشون پارک کردن چند نفرم اسبابارو می بردن داخل خونه یعنی چی؟ مگه این
خونه

خالی شده؟ نکنه از اینجا رفتن با این فکر دنیا دور سرم چرخید و افتادم رو زمین وای خدا باورم
نمیشه

یعنی وقتی ما اینجا نبودیم از اینجا رفتن؟ منی که هیچ وقت گریه نمیکردم الان داشتم حق حق
میکردم

داشتم دیوونه میشدم خواستم وقتی برگردم اون نامه رو بهش بدم نمیدونستم هیچ وقت به دستش

نمیرسه خدایا چرا من؟ به خدا می میرم من از دوری علی می میرم دیوونه میشم ای کاش پام میشکست و به این سفر نمیرفتم پاشدم در اتاقو قفل کردم نشستم رو تخت زانومو بغل کردم تا میتونستم گریه کردم به حال خودم که یه دختر بچه عاشق بودمو معشوقمو واسه همیشه گم کردم بعدش به یاسی زنگ زدم با خوشحالی گوشید جواب داد خوشبحالش همیشه شاده من چی؟ همینطوری

گوشی دستم بود نمیدونستم که اون داره صدام میزنه

باسی: الو صدف چرا حرف نمیزنی الو تو که چند ساعت پیش از من جدا شدی به همین زودی دلت واسم تنگ شد؟

_ الو یاسی.... (گریه نمیداشت حرف بزدم)

یاسی: صدف چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ خاله اینا طوری شدن؟

_ نه یاسی نه دارم می میرم رفت اون رفت و منو تنها گذاشت یاسی دیدی عاشقی به من نیومده رفت

یاسی بدون اینکه ازش خدافظی کنم بدون اینکه بهش بگم دوسش دارم بدون اینکه بدونم کجا رفته حتی

واسه آخرین بار اون پشای خوشرنگشو نتونستم ببینم دیدی یاسی دیدی چه بلایی سرم اومد چرا من؟

خدایا چرا (هق هق گریه ام دیگه نداشت حرف بزدم)

یاسی: کی رفت صدف؟ علی رفته؟ کجا رفته چی میگه؟

__ آره رفته خونشون از اینجا رفته

یاسی: وای... عزیزم گریه نکن حتما بر میگرده حتما بهت سر میزنه

__ دلداری الکی نده اون از حس من خبر نداره چه جوری بر میگرده یاسی من بدون اون می میرم
داغون

میشم چرا عاشق نشده باید شکست بخورم آخه من تو این تهران درندشت چه جوری پیداش
کنم تا کی

باید بگردم دیگه نمیتونم حرف بزnm خدافظ

گوشیو گذاشتم رفتم تو پنجره و دوباره شروع کردم به گریه کردن نمیدونستم باید به جز گریه
چیکار کنم

خیلی سخته نباشیو عشقت واسه همیشهاز پشت بره خیلی سخته خدایا من با این درد چیکار کنم
کاش مرده بودمو این روزارو نمی دیدم حداقل می مردم تکلیفم معلوم بود اما الان نمیدونستم
چیکار کنم

چند روز فقط کارم شده بودم گذاشتن آهنگ خدانگه دار مجید خراطها و گریه کردن باهاش
تابستون و

مسافرت زهر مارم شده بود و خاطرات من اینجا تموم شد چه خاطرات تلخی حالا بهم حق میدین
همش

گریه کنم وقتی اینارو میخونم؟ *

با یاد آوری هشت سال پیش دوباره رفتم آهنگ خدانگه دارو گذاشتم و گذاشتم باز اشکام
راهشونو رو

گونم پیدا کن:

خدانگهدار عزیزم اما نمیشه باورم

توی چشم نگاه نکن این لحظه های آخرم

آخه چطور دلم بیاد چشمتو گریون بینم

میرم ولی اینو بدون چشم انتظارت میشینم

میرم ولی گریه نکن نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسیم با عکسات آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی خیلی تورو دوست داره

یکی که از دوری تو سر به بیابون میذاره

خدانگهدار عزیزم

خدانگهدار عزیزم

خدانگهدار

خدانگهدار

خدانگهدار عزیزم دارم میرم از این دیار

اینجا کسی منو نخواست تو هم منو تنها بذار

اینجا غریب بودم ولی هیچ کی نپرسید از کجاست

مسافرم باید برم گریه نکن خدا نخواست

دوستم نداشتی اما من عادت کردم به بودنت

غریب بودم یا مردما تو رو ازم ربودن

میرم ولی بدون فقط تویی دلیل بودنم

مهمون نوازی کردنت منو از اینجا روندنات

میرم ولی گریه نکن نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسی با عکسات آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی خیلی تو رو دوست داره

یکی که از دوری تو سر به بیابون میذاره

خدانگهدار عزیزم

به ساعت نگاه کردم ۴ صبح بود چون گرفتم خوابیدم چون فردا تولد آرزو بود با این چشا
نمیتونستم برم
صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم فک کنم به خاطر گریه های دیشب بود رفتم پایین یه
قرص
خوردم و صبحونم طبق معمول چیزی نتونستم بخورم البته نزدیک نهار بود همونجا نشستم و
منتظر نهار
شدم باید ساعت ۳ میرفتم دنبال نسترن با هم بریم آرایشگاه نهار خوردم مازمم خودمم رفتم تو
اتاق یه
دوش گرفتم و موهامو اتو کردم لباسایی که اون روز خریده بودمو با کفشای مجلسیم کنار گذاشتم
با
خودم ببرم یه مانتو مشکی مجلسیم برداشتم واسه روش که وقتی از آرایشگاه میرم بیوشم حدود
ساعت ۲ ونیم بود به نسترن زنگ زدم گفتم دارم میام دنبالش حاضر باشه خودمم لباسمو پوشیدم
و رفتم
بیرون
اول رفتم طرف خونه نسترن بعدش باهم رفتیم آرایشگاهی که معرفی کرده بود آرایشگاه خلوتی
بود بهتر
حوصله ی شلوغیو نداشتیم یه آهنگ ملایمم گذاشته بود خوشم اومد بهش گفتم یه آرایش ملایمو
دخترونه
میخوام موهام فقط جلوشونو واسم درست کنه آخه شال می پوشیدم عادت نداشتیم تو مهمونیای
قاطی
موهامو باز بذارم کار من زود تموم شد یه نگاه به خودم کردم خدایی خیلی تغییر کرده بودم
چشامو با

سایه ی سرد درست کرده بود که به رنگ لباسم بیاد خیلی عالی بود جلوی موهامم عالی بود از آرایشگر

واسه کار خویش تشکر کردم کار من زود تر از نسترن تموم شد چون اون آرایش زیاد میخواستو و مواهشم کامل شینیون می کرد من رفتم لباسمو پوشیدم یه کت دامن سفید مشکی که قبلا واستون

توصیفش کرده بودم ساپورت مشکیو کفشای پاشنه ۱۰ سانتی مشکی با شال سفید مشکیمم سرم

کردم یه نگاه به خودم کردم تو آینه عالی بود با حجابو شیک نسترن با دیدنم سوتی زدو گفت نسترن: به به صدف خانم میخوای امشب چند نفرو بیهوش کنی؟

_ خوبه خوبه خودت که از من جیگر تر شدی

نسترن: جدی میگم عالی شدی عزیزم

_ خودتم عای شدی بیوش بریم دیر شد

لباسشو پوشید منم مانتومو پوشیدم قدم بلند بود با این کفش دیگه بلند ترم شده بودم کلا استایلم خوب

بود سوار ماشین شدیمو رفتیم خونه آرزو خودش اومد استقبالمون چون من تو دانشگاه زیاد آرایش

نمیکردم با دیدن من گفت

آرزو: دختر با خودت چیکار مردی این پسرای ما گناه دارنا

_ چشات قشنگ می بینه ولی خودت که امشب ستاره مجلسی. راستی پسرای دانشگاهم هستن؟

آرزو: آره همشون، تو رو اینجوری بینن شاخ در میارن

_ بسه بابا حالا اجازه هست بریم تو؟

آرزو: وای ببخشید حواسم نبود که دم در نگهتون داشتم بفرمایید برید تو اتاق مانتونو در بیارید
بعدش بیاید

من میرم

نسترن: باشه برو مام میایم

منو نسترن رفتیم تو اتاق مانتومو درآوردیم و یه نگاه به خودمون انداختیم رفتیم بیرون با دیدن
سالن چشم

چهارتا شد وای اینجا چه خبره شبیه مهمونیای خارجیاس دخترا که همه یه متر پارچه پوشیده
بودن با یه

گیلاس دستشون برا پسرا عشوه میومدن پسرام که از خداهشون بود با نگاه هیزی میخوردنشون
فک کنم

تنها کسیکه جایی از بدنش معلوم نبود من بودم با دیدن دوستای دانشگاهم رفتیم سمتشون هم
پسرا بودن

هم دخترا با تک تکشون احوالپرسی کردم با پسرا جور بودم البته تا حدی که از حدشون فرارتر
نرن چون

میدونستن من از اونا نش نیستم با دیدنم با تعجب نگام میکردن ولی به خودشون جرأت ندادن
چیزی بگن

بچه ها گفتن بیاین بریم وسط قر بدیم منم که خدای رقصیدن بودم رفتم وسط و با حدیث شروع
کردم به

رقصیدن حدیث همش میگفت کم اون مهارتتو خرج کن همه فقط تورو نگاه میکنن بزار مام به
چشم بیایم

چند تا پسر که هم کلاسیم نبودن اومدن درخواست رقص دادن اما با چش غره ای که بهشون
رفتم

دمشونو گذاشتن رو کولشون رفتن همینطور که داشتم میرقصیدم توجه ام به قسمت دیگه ی خونه
جلب

شد که

که واسه آهنگ خوندن آماده اش کرده باشن بود یه پیانو و دوتا گیتارم اونجا بود باحال بود یاد
آکادمی

افتادم همینطور داشتم اونجارو نگاه میکردم که دیدم آرزو رفت اونجا و صدای موسیقی قطع شد
تعجب

کردم یعنی همه تعجب کردن آخه آرزو همیشه میگفت صدای خوبی نداره یعنی میخواد بخونه؟ اما
تعجبم

با چیزی که شنیدم بیشتر شد

آرزو: خوب دوستان ما اینجا چند تا نوازنده داریم که ازشون میخوام بیان اینجا و بعدش باید
بهتون بگم ما

اینجا یه خانم خوشگل داریم که صداش خیلی قشنگه حیفه که ازش بگذریم پس ازش میخوایم
بیاد اینجا

یه آهنگ با حال واسمون بخونه بیا صدف جون همه منتظرن

با چشای گرد شده داشتم به آرزو نگاه میکردم یعنی منظورش منم؟ مگه میخواد کنسرت راه بندازه
البته

بدم نمیومد خوب اونقدم مذهبی نبودم که تو این جمع نخونم البته باید بگم کسی فیلم نگیره
نمیشد دیگه

چیزی بگم پس قبول کردم رفتیم اونجا که سالارو امیرو سامان که از بچه های دانشگاه بودن هم
اونجا

بودن ظاهرا سالار پیانو میزد و امیرو سامانم گیتار خواستم یه آهنگ غمگین بخونم که همه یک
صدا گفتن

سلطان قلبها منم خیلی این آهنگو دوس داشتم مایکو از آرزو گرفتم شبیه این کنسرتا بود با شروع کردن

سالار بقیه هم شروع کردن و منم شروع کردم به خوندن

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هرجا هرجا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

این آهنگ تموم شد که خواستم برم بشینم اما مگه ول کن بودن گفتن یکی دیگه سامان گفت اگه
بلدی

بگذر ز من ای آشنارو بخون منم که عاشق این آهنگ بودم

قبول کردم که بخونمش همه ساکت شدن مام شروع کردیم

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

میخواهم عشقت در دل بمیرد

میخواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی میمیرد، خاموشی میگیرد، عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم، جاییت را نمی گیرد

هر عشقی میمیرد، خاموشی میگیرد، عشق تو نمیبرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم، جایت را نمیگیرد

هر عشقی میمیرد، خاموشی میگیرد، عشق تو نمیبرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم، جایت را نمیگیرد

هر عشقی میمیرد، خاموشی میگیرد، عشق تو نمیبرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم، جایت را نمیگیرد

بعد از تموم شدن آهنگ همه برامون دست زدن و حسابی تعریف کردن دیگه رفتم نشستم یکم دیگه

رقصیدن که یه آهنگ تانگو گذاشتن خیلی دوس داشتم برقصم اما همراهی نداشتم و دوس نداشتم با

پسرای غریبه تانگو برقصم محمد پسر خالم تنها خوبی که داشت همین بود که همیشه با هم تانگو میرقصیدیم اونم از خوشحالی بال در میاورد کاش بهش زنگ میزدم بیاد اما دیگه نمیشه تو فکر بودم که

دیدم یه پسر هیכלی خوشگل و خوشتیپ دستشو جلوم دراز کرد

پسره: سلام من آرشم خوشحال میشم یه دور باهم برقصیم

_ سلام از آشنایتون خوشبختم متأسفم اما نمیخوام برقصم

ناراحت شد و راهشو کشید رفت بهتر که سمج نبود حالشو نداشتم چند نفر دیگم پیشنهاد دادن ولی قبول

نکردن که دیدم آیدین پسر عموی آرزو کنارم نشست شروع کرد و راجی کردن

آیدین: سلام صدف خانم حالتون خوبه؟ واقعا خوشحال شدم دیدمتون

_ سلام آقا آیدین ممنون شما خوبین؟ همچنین

آیدین: چرا نشستین نمیخواین برقصین؟

__ نه ترجیح میدم با پسرای غریبه نرقصم

آیدین: همه چیزت با بقیه متفاوت. راستی صدای قشنگی داری

__ ممنون لطف داری

چه زود پسر خاله شد به چهره اش دقیق شدم موهای مشکی مشکی صورت برنزه شده چشای مشکی لبای قلوه ای خوش هیکلم بود در کل میشه گفت عالی بود اما خوب به کار من نمیومد تو فکر

قیافه آیدین بودم که همه رو واسه شام صدا زدن بهتر و گرنه این تا فردا میخواست و راجی کنه بعد از شام

یکم دیگه رقصیدیم که آرزو کیکو آورد خودشم رقص چاقوشو برعهده گرفت همه شروع کردیم خوندن

آهنگ تولدت مبارک بعدش کیکو برید و من طبق معمول لب به کیک نزدم کادو هارو دادیم و دیگه حوصله

موندن نداشتم چون پسرا داشتن میخوردنم به نسترن گفتم بره مانتوشو بپوشه بریم از آرزو و بقیه بچه ها

خداحافظی کردیم و از اونجا زدیم بیرون شب خوبی بود به خصوص وقتی آهنگ خوندم تو ماشینم آهنگ

گذاشتم همون آهنگ رضا صادقی صداش تا آخر زدم بالا نسترنو رسوندم و بعدش برگشتم خونهبیه دوش گرفتمو خواستم بخوابم که چشمم به دفترم افتاد همشو خونده بودم فقط صفحه ی آخرش

مونده بود که یه آهنگ بود و همون موفع ها زیاد گوشش میدادم آهنگ بیراهه ها از لهراسبی

اونی که مدعی بود عاشقته

اونی که مدعی بود عاشقته

اونی که مدعی بود عاشقته

تو رو تو فاصله ها تنها گذاشت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت

بی خبر رفت و تو این بی راهه ها

ردپاشم واسه چشمت جا نداشت

آه دل رو سوزوندی

آه چرا نمودی

آه دل رو سوزوندی

آه چرا نمودی

من و هر ثانیه و جنون تو

واسه من همین خیالت هم بسه

بذار جاده ها اشتباه برن

ما که دستمون به هم نمیرسه

نمیرسه

نمیرسه

آه چرا نموندی

کنم که ظهر گرسنه نمونیم مامان که رفته تناسب اندام واسه بابام (عه دختره پررو..... ولم کن هیوا

توأم همش گیر میدی خوب راست میگم دیگه) موادشو آماده کردم ولی سرخ کردنشو گذاشتم واسه

مامان بعدش اومدم تو سالن گوشیمو آوردم و یه رمان باز کردم غرق خوندن بودم که زنگ اف اف به صدا

درومدم مامان بود با کلی خرید

مامان: صدف بیا این خریدارو ازم بگیر دستم شکست

_ مامان این همه چیز واسه چی خریدی؟

مامان: مگه نمیدونی فردا شب قراره برات خواستگار بیا

_ خوب اونا همش ۴ نفرن البته نه خاله سهیلا اینام میان محمد گفت

مامان: بذار بیان خوش اومدن

منتظر بودیم بابا بیاد که نهار بخوریم اومد نهار خوردمو بعدش نمازمو خوندم و رفتم سراغ رمانه رمان

قشنگی بود خیلیشو خوندم ولی دیگه حوصلم سر رفته بود یه اهنگ گذاشتم و حسابی قر دادم بعدش

رفتم یه دوش گرفتم و بعد از سشوار کشیدن موهامو واسه فردا شب اتو کردم بینم این شاه پسر کیه؟ اونشبم تموم شد بالاخره روز خواستگاریم اومد مامان همش استرس داشت اما من ریلکس بودم تصمیم

گرفتم همون کت و دامنیو که واسه تولد آرزو پوشیدمو پیوشم آخه پوشیده بود همش تو فکر این بودم که

این پسر یه ایرادی داشته باشه که ردش کنم بره (تو رو خدا کار منو ببین مردم میگن خدایا خواستگارمون بی ایراد باشه اونوقت من میگم) موهامو که دیروز اتو کرده بودم فقط میخواستم

جلوشو درست کنم بعد از نار یه دو ساعتی استراحت کردم خواستم برم بیرون اما با فکر خواستگاری

پشیمون شدم تصمیم گرفتم شنبه برم باشگاه بد جور هوس هندبال کرده بودم باید برم بازی کنم شامو

خوردیمو و رفتم بالا که حاضر شم اول یکم آرایش کردم درسته میخواستم جواب رد بدم اما باید خوشگل

کنم دلشون بسوزه بعدش لباسمو پوشیدم البته یه صندل کوتاهم پوشیدم واسه اینکه شیک بشه چون قد

خودم بلند بود کوتاه پوشیدم شالمو سرم کردم که زنگ اف اف به صدا درومد یه نگاه به تیپ خودم کردم

بازم سفید مشکی عاشق این دو رنگم سریع رفتم پایین برای خوش آمد گویی اول یه خانمی اومد تو فک

کنم مادرش بود زیاد مسن نبود خوشگلم بود

خانمه: سلام عروس گلم من سوری هستم ماشالا چه عروس خوشگلی

(چه زود پسر خاله شدا عروس گلم! به همین خیال باش)

_ سلام سوری جون خوش اومدید بفرمائید

بعدش باباش اومد تو که بعد از احوالپرسی با مامان و بابا اومد طرف من و با خوش رویی گفت

آقای علیپور: سلام عزیزم خوبی؟ خوشحال شدم دوباره دیدمت

_ سلام آقای علیپور ممنون شما خوبین؟ همچنین بفرمائید

بعدش یه دختره اومد تو قدش کوتاه بود ولی جذاب بود فک کنم همسن و سال خودم بود خواهرش بود

اونم بعد احوالپرسی با مامان و بابا اومد طرف من دستشو سمتم دراز کرد

خواهرش: سلام عزیزم من آتنام خواهر ایلیا خوشحال شدم از دیدنت

__ سلام آتنا جون خوش اومدید همچنین بفرمائید

بعدش شادوماد اومد تو یه سبد گل و یه پاکت شیرینی دستش بود سبدش قشنگ بود با گلای رز قرمز و

سفید خوشم اومد از سلیقش البته مشخصه سلیقش خوبه چون منو انتخاب کرده دیگه!!!!!! اومد

سمتم گل و شیرینی و داد دستمو گفت

ایلیا: سلام صدف خانم حالتون خوبه؟

__ سلام ممنونم شما چطورید؟ بفرمائید خوش اومدید

بعدش رفت تو یکم براندازش کردم قیافش خوب بود ولی یه ایراد از نظر من بزرگ داشت اینکه قدش کوتاه

بود هم قد خودم بود همیشه که آدم با همقد خودش ازدواج کنه شاید من خواستم کفش پاشنه بلند بپوشم

ضایع میشه اینجوری که همیشه من قدم ۱۷۴ بود ولی پسر ایدخ آلم باید قدش حداقل ۱۸۵ باشه خوبه پس

ایراد بزرگی داره بیچاره بین با چه ذوقی اومده نمیدونه این قبری که که روش وایساده فاتحه میخونه

خالیه هیچ عشقی دوتا همیشه من میخوام یه عاشق واقعی باقی بمونم تو فکر بودم که مامان صدام زد

فهمیدم حسابی سوتی دادم با دسته گلو شیرینی جلوی در ماتم برده الان فک میکن عاشق پسرشون

شدم سریع اینارو بردم تو آشپزخونه و رفتم نشستم کنارشونابام با پدرش مشغول حرف زدن بودم و مامانمو و سوری جون(به قول خودش) باهم و من و آتنا هم باهم

حرف میزدیم ساشار ساکت گوش می داد و ایلیام همش زیر زیرکی منو نگاه می کرد به تنها چیزی که

شبیه نبود مجلس خواستگاری بود که صدای اف اف بلند شد اونا گفتن منتظر کسی هستین که سریع

گفتم احتمالا محمد اینان عمدا گفتم محمد اینا که دیدم ایلیا سریع سرشو بلند کرد نگام کرد رفتم درو باز

کردم طبق معمول اول خاله اومد بعد عمو بهمن بعدش محمد، محمد باز شروع کرد

محمد: سلام دختر خاله جون خوبین؟ خواستگار گرام خوبین؟

_ سلام پسر خاله خوبم اونم خوبه جات خالی بود

محمد: دیگه نیست بریم ببینیم این شاه پسر کیه میخواد دختر خاله ی منو از چنگم دریاره

_ همچینم تو چنگ تو نبوده که بخواد درش بیاره

اینو که گفتم یه دفعه با یه اخم بد نگام کرد و رفت تو احوالپرسی کرد و بعدش یه بد جوری به ایلیا نگاه کرد

که من به جاش ترسیدم چه برسه به اون بدبخت با اکراه باهم احوالپرسی کردن یکم بعد از نشستن اونا

رفتن سر اصل مطلب که قرار شد اول منو ایلیا باهم حرف بزنینم که بابا گفت

بابا: صدف با آقا ایلیا برین تو اتاقت حرفاتونو بزنیند

(یه آشی برات پیزم آقا ایلیا) پاشدم و ایلیا رو راهنمایی کردم اونم کنارم میومد رفتیم تو اتاق من

نشستم رو تخت اونم نشست رو صندلی میز کامپیوتر اه چقد خجالتی بود خوشم نیومد خودم شروع کردم

به حرف زدن

_ خوب اقا ایلیا ما اومدیم اینجا که ببینیم تفاهم داریم یا نه خوب همسر ایده آل شما چه خصوصیتی

دارن؟

ایلیا: همسر ایده آل من شما یید صدف خانم

_ واقعا متأسفم اما باید بگم که.... شما همسر ایده آل من نیستید

بیچاره ایلیا آشکارا جا خورد طفلک دلم برایش سوخت

ایلیا: میشه بگید چرا؟

_ خوب همسر من باید حداقل قدش ۱۸۵ باشه که من کنارش راه رفتم بتونم یه کفش پاشنه بلند بپوشم

شما بهتره برید یکیو بگیریید که ده سانت از خودتون کوتاه تر باشه نه هم قد

ایلیا: قد که معیار زندگی نمیشه

_ درسته ولی من همه چیزو میسنجم در ضمن یه پسر نباید اینقد خجالتی باشه باید بهتون زیر لفظی بد

که حرف بزنین

ایلیا: احترام خودتونو نگه دارین

_ همینکه هست من معیار های خودمو دارم که شما یکیشونم ندارید ظاهرا به تفاهم نمی رسیدیم بهتره

بریم بهشون بگیم خوشحال نباشن

ایلیا: حالا نمیشه یکم بیشتر فک کنید؟

_ نه با فک کردن چیزی درست نمیشه

درو باز کردم و گفتم بفرمائید با یه اخم غلیظ رفت پایین مامان و باباش پرسیدن چی شد

بیچاره سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت

ایلیا: به تفاهم نرسیدیم بهتره بیشتر از این زحمتشون ندی

خونواده ها به وضوح جا خوردن ولی با گفته ی ایلیا پاشدن رفتن محمد خیلی خوشحال شده بود فک کرده

بود اینو جواب کردم دیگه خودشو میندازه وسط کور خونده دارم براش

همونطور که سرپا بودم رو به محمد گفتم

_ ماما لطف کن دیگه هر کی از من خواستگاری کرد ندیده بهش جواب رد بده بگو دختر من
میخواه تا ابد

مجرد بمونه

بعدش رو به خاله سارا ادامه دادم:

خاله جون ببخشید من خیلی خستم اگه میشه برم بخوابم

خاله: برو عزیزم مام یکم دیگه میشینیم میریم

ناراحت شدن محمودو به وضوح دیدم اما چیکار کنم خوب این قفلی که رو قلبمه کلیدش گم شده
رفتم تو اتاقم با دستمال مرطوب آرایشمو پاک کردم بعدش یه لباس راحت پوشیدم و افتادم رو
تخت خیلی

خوابم میومد حدودا ده روزی مونده بود به اول مهر و دیگه دانشگاه شروع میشد باید این ترم
میرفتم

بیمارستان خوب بود کار توی بیمارستانو دوس داشتم البته قبل از اینکه پیام رشته تجربی دوس
داشتم

برم ریاضی و مهندس بشم ولی خوب با مشورت با خونوادم اومدم تجربی و عاشق کار تو
بیمارستان شدم

الانم که به آرزوم رسیدم و پزشکی میخونم دلم واسه ایلیا میسوخت طفلک با چه امیدی اومده بود
اینجا

هرکی دیگه جای من بود ندید قبولش میکرد خودش مهندس بود خونه و ماشین خوب داشت وضع
باباشم

که خوب بود اما مشکل من چیز دیگه ای بود با حرفای الکی ردش کردم فقط به خاطر اینکه هنوز
امیدوار

بودم به اینکه میتونم عشقمو پیدا کنم اما یه مشکل بزرگ وجود داره اونم اینه که من چهره رو فقط

میتونم واسه یه مدت کوتاه تو ذهنم نگه دارم یعنی اگه الان علیو ببینم نمیشناسمش و واقعا نمیدونم

چیکار کنم حتی اگه یکی پیدا بشه که اسمش علی محمدی باشه باید ببینم فقط تشابه اسمیه یا خودشه

تو این فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدای مامان که همش میگفت صدف مژده بده مژده

بده از خواب بیدار شدم آخه من چی داشتم مژده بدم

_ چیه مامان من اول صبحی اومدی رو سر من مژده میخوای مژده ام کجا بود چی شده؟

مامان: صدف داییت داره میاد سهیل فردا میاد دارم از خوشحالی بال در میارم

وای خدای من باورم نمیشه دایی سهیل بعده ده سال داره برمیگرده ایران خیلی خوشحال شدم ولی من

اینقد رنگ عوض کرده بودم تو این مدت یعنی قیافم عوض شده که فک نکنم منو درست حسابی بشناسه

به خاطر همینم بود که ناراحت بودم چون علیم اگه منو میدید نمیشناخت خیلی تغییر کرده بودم مامان

گفت باهم بریم خرید که فردا میاد واسه شب یه مهمونی خونوادگی راه بندازیم یعنی خاله سارا و خاله

سهیلا و دایی سعید با خونواده بیان اینجا خیلی خوشحال بودم که دایی میاد اما مطمئن بودم منو

نمیشناسه پس تصمیم گرفتم خودم برم فرودگاه و یکم اذیتش کنم باید یه آرایش درست حسابی کنم که

دیگه اصلا نشناسه چون منو تا حالا با آرایش ندیده وقتی رفت ۱۳ سالم بوده ۱۳ سال کجا ۲۳ سال کجا... پاشدم صورتمو شستم و آماده شدم با مامان رفتیم بیرون ساشام همراهمون بود چون خریدامون زیاد بود

باید لباسم میخریدیم بیرون نهار خوردیمو دوباره رفتیم بازار یه لباس شیک و ساده گرفتم تارو زانو بود

همش سنگ کاری شده بود خیلی شیک بود میتونستم با ساپورت بپوشمش بعد از اینکه خریدامون تموم

شد خسته برگشتیم خونه منکه دیگه نداشتیم از در که اومدم مانتومو درآوردم و گرفتم خوابیدم وقتی بیدار

شدم اتاقم تاریک بود چقد خوابیده بودم رفتم پایین شام خوردمو نشستیم پیش مامان اینا ظاهرا قرار شد

دایی سهیل فعلا خونه ما بمونه تا وقتی خودش خونه بگیره خوشحال شدم که پیش ما میمونه به مامان

گفتم که فردا من خودم تنهایی میرم دنبالش اول قبول نکردن اما وقتی گفتم چه نقشه ای دارم قبول

کردن اونا رفتن بخوابن ولی من دیگه خوابم نمیومد واسه همین یه رمان آوردم شروع کردم به خوندن

اینقدر غرق خوندن بودم که اصلا حواسم به ساعت نبود یه نگاه به ساعت کردم ۴ صبح بود چون قرار بود

فردا ساعت ۱۰ فرودگاه باشم پس گرفتم خوابیدم صبح حدود ساعت ۸ بود بیدار شدم یه نیم اعتی وقت

داشتم حاضرشم چون باید یکم زودتر اونجا باشم و راه فرودگاهم دور بود پس سریع یه آرایش حسابی

کردم که خودم خودمو نشناختم یه تیپ آنچنانی زدمو عینک آفتابیمم برداشتم پاشدم رفتم حدود

ساعت ۹:۴۵ بود که رسیدم اونجا ماشینو پارک کردم و عینکم زدم و رفتم اونجا منتظر شدم بیاد که

دیدمش وای ماشالا چه خوشتیپ شده بود ین اون دایی سهیل ۱۰ سال پیشه؟ عالی شده بود آقای دکتر،

براش دست تکون دادم تعجب کرده بود اما به سمتم اومد

_ سلام آقای دکتر رسیدن بخیر خوش اومدید به کشورتون حالتون خوبه؟

سهیل: سلام ممنون ببخشید شما؟

_ من؟ هیچی یه حوری بهشتیم که فرستادنم دنبال شما

سهیل: ببخشید خانم فک کنم اشتباه گرفتید من باید برم

_ چه اشتباهی مگه شما سهیل احمدی نیستید؟

سهیل: بله خودمم ولی شمارو نمیشناسم

عینکم درآوردم میدونستم چشامو میشناسه اون عاشق چشام بود که دیدم با تعجب نگام کرد

سهیل: چهرتون خیلی آشناس بخصوص چشاتون

_ شما با من بیاید همه چیو می فهمید

ناچار راه افتاد باهام اومد رفتیم سوار شدیم وقتی داشتم میرفتم طرف خونه تعجبش بیشتر شد رسیدیم

در خونه زنگو زد و رفت تو درم پشت سرش بست منم داشتم همش میخندیم همونجور وایسادم پشت در

چون میدونستم الان میفهمه من بودم درو باز میکنه

که یهو دیدم یکی با دویدن میاد سمت در که در باز شد و دایی بود یه دفعه ای منو بغل کرد و حسابی

بوسم کرد ولی داشت خفم میکد

__ دایی جون به خدا خفم کردی

سهیل: دختره دیوونه چرا نگفتی صدقم تو که میدونی من چقد دوسد دارم

__ خوب خواستم سوپرایز شی (آخه دایی منو بیشتر از بقیه خواهر زاده هاش دوس داشت)

بالاخره بعد اینکه منو حسابی تفی کرد رضایت داد ولم کنه بعدش با هم رفتیم تو همه اونجا بود
وای خدا

نمیشه این محدم بره خارج من دیگه نینمش بعد از سلام احوالپرسی رفتیم بالا لباسمو عوض
کنم

آرایشم که عالی بود لباسم پوشیدم به نگاه به خودم کردم عالی بود یه لباس کوتاه نقره ای تماما
سنگ

دوزی شده با ساپورت و شال مشکی با صندلای نقره ای عالی بود شبیه این بازیگر خارجیا شده
بودم رفتیم

پایین محمد یه جوری نگاه میکرد خواستم بزنم تو صورتش داییم که تا حالا منو اینجوری ندیده
بود با

تحسین نگام میکرد رفتیم یه آنگ با حال گذاشتم همه رو کشوندم وسط دایی سهیل با اینکه
خسته بود

اونم اومد وسط بعد اینکه حسابی رقصیدیم یه اهنگ ملایم گذاشتم واسه رقص تانگو دست دایو
گرفتم

آوردمش وسط اینقد قشنگ میرقصیدیم که همه رفتن نشستن و رقص مارو نگاه کردن محدم
داشت

فیلم میگرفت یه جوری نگاه میکرد که دل منو بلرزونه نمیدونست دل من دیگه بیدی که نیست که
با این

بادا بلرزه بعد از تموم شدن اهنگ واسه نهار صدامون زدن نهار خوردیمو یکم دیگم رقصیدیم
بعدش دیگه

چون دایی خسته بود مهمونا رفتن داییم رفت تو اتاق خوابید منم همینطور زیاد نخوابیدم یک ساعتی

خوابیدم بعدش بیدار شدم یکم رمان خوندم حسابی غرق خوندن بودم که در اتاقم باز شدو دایی اومد تو

رمانو برداشتم و حسابی باهم حرف زدیم اون متخصص مغز و اعصاب بود قرار شد اگه بشه باهم بریم تو

یه بیمارستان چون خیلی به نفع من میشد راحت بودم یکم دیگم حرف زدیم که ماما صدامون زد واسه

شام حسابی پیش دایی خوشگذشت بعد از شام دایی گفت بریم یه دوری تو شهر بزیم دلم تنگ شده

منم رفتم لباس پوشیدمو سوییچو برداشتم دوتایی رفتیم اول یکم تو شهر چرخیدیم دایی عین چی شهرو

نگاه میکرد شهری که واسه ما عادی بود بعدش رفتیم بام تهران پیاده شدیم به ماشین تکیه زدیم به دایی

گفتم

_ دایی جون چیکار کردی اونجا ده ساله؟ زن نگرفتی؟ بابا ترشیدی دیگه!!

سهیل: نه بابا زنون کجا بود اومدم اینجا تو واسم زن بگیری دخترای اونجا به درد از دواج نمیخورن

_ عه پس به درد چی میخورن؟؟!!!!!!

(یکی زد پس کله ام)

سهیل: منحرف پررو پاشو بریم

طفره میرفت منکه میدونم چی تو سرش بود ازم خواست خودش پشت رل بشینه منم از خدا خواسته

سوییچو دادم بهش و رفتیم وقتی پشت فرمون بود حسابی بررسیش کردم بینم چه دایی
هوشتیپی

دارم من ماشالا هیکلش که حرف نداشت چهارشونه و قد بلند پوست برنزه چشای خاکستری لابی
قلوه ای

بینی متناسب کلا میشه گفت عالی بود محو صورتش بودم که دیدم وایساد خواستم بینم چرا که
فهمیدم

چراغ قرمز رومو ازش گرفتم چون آخر شب بود خیابون خلوت بود فقط یه پرادو سفید کنارمون بود
به

راننده اش نگاه کردم یه پسر جوون خوشتیپ یه لحظه روشو برگردوند چشاش یه چیز عجیبی
توش

داشت یه حس آشنا خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم اما طاقت نیاوردم خواستم دوباره نگاه
کنم ولی

وقتی سرمو بلند کردم چراغ سبز شدو رفت نمیدونم چم شد یهو یه حس آشنا مثل وقتی که علیو
نگاه

میکردم ولی نه بابا علی کجا بود اون نبوده حتما بعدش دیگه تا خونه با دایی مشغول صحبت شدم
که یادم

رفت همچین کسبو دیدم رسیدیم خونه دیروقت بود خوابیدیم صبح زود بیدار شدم چون میخواستیم
با دایی

برم دنبال خرید خونه یه تیپ پسرکش زدم که ازش عقب نمونم یه مانتوی قرمز کوتاه با شلوار
دم پای

مشکی شال و کیف مشکی و کفشای کالج قرمز تیمم عالی بود رفتم بیرون که همزمان داییم اومد
اونم

حسابی خوشتیپ بود یه تیشرت خاکتری با شلوار جین تقریبا از همون رنگ دوتایی عالی بودیم
هرکی باهم

میدیدمون فک میکرد زن و شوهریم و این به نفع دایی بود خونه بهتر گیرش میمود چون خواستیم نزدیک

خودمونو بگردیم ماشین نبردیم و پیاده رفتی

باهم رفتیم خیلی گشتیم اما یا من خوشم نمیومد یا دایی نههارو بیرون خوردیمو دوباره گشتیم بعد ساعت

ها یه واحد آپارتمانی خوب پیدا کردیم خونه خوبی بود جاشم عالی بود آگه با وسای شیکم تزئینش میکردیم عالی میشد خونه رو که خرید برگشتیم خونه خودمون حسابی خسته شده بودیم وقتی رسیدیم

دیدم یاسیم اونجاس خوشحال شدم که اومده این تابستون چون کارآموزی داشت زیاد نمیومد اون دیگه یه

ترم از دانشگاهش مونده بود خوشبحالش درسش تموم میشه نه مثل من بدبخت که هرچی میخونم تموم

نمیشه تازشم وقتی ۷ سالم تموم شه پزشک عمومی میشم که هیچ فایده ای نداره باید دوباره بشینم

بخونم تو فکر بودم که یاسی صدام زد رفتم پیشش نشستم داییم اومد حسابی خوشگذشت اونم خیلی

امشب خوشحال بود نمیدونم چرا باید ازش می پرسیدم واسه همین بهش گفتم بریم اتاقم وقتی رفتیم

سریع ازش پرسیدم

_ بگو ببینم یاسی خانم امشب چه خبره اینقد خوشحالی؟

یاسی: خیلی ضایع بازی در میارم

_ از خیلی بیشتر خوب بگو ببینم چی شده

یاسی: وای صدف بردیا داره میاد خواستگاریم

(بردیا همون هم دانشجوییش که عاشق هم بودن)

_ جدی میگی؟ تبریک میگم عزیزم خیلی خوشحال شدم

یاسی: قربونت عزیزم ایشالا واسه خودت

اینو که گفت یکم رفتم تو خودم من فک نکنم هیچ وقت همچین روزیو ببینم که عشقم بخواد بیاد خواستگاریم از تغییر حالتیم یاسی متوجه شد چمه اما چیزی نگفت خداروشکر بعدش مامانم واسه شام

صدامون زد رفتیم میزو چیدیم سر شام بحث زن گرفتن دایی شد من گفتم

_ بذار بریم تو بیمارستان خودم یه خانم دکتر خوب و خوشگل براش میگیرم

سهیل: خوشبحال من که همه جهاد کردن واسه زن گرفتیم

_ عه دایی تو الان باید مثل دخترا سرخ و سفید بشی نخند

همه با این حرفم خندیدن شام با شوخی و خنده خورده شد شب خوبی بود بعد شام منو یاسی باهم

ظرفارو شستیم دایی حسابی خسته بود رفت خوابید منو یاسیم رفتیم تو اتاق من فیلم نگاه کردیم بعدش

تا نصفه شب حرف زدیمو خوابیدم از روز بعدش به مدت دو سه روز با دایی همه وسایل لازم برا خونشو

خریدیم بعدشم به سلیقه خودم چیدمشون محشر شده بود قرار شد این همه که زحمت کشیدم خودمم

بعضی وقتا پیام اینجا درس بخونم فردا اول مهر بود قرار شد یه سر برم دانشگاه که بیمارستانو برامون

مشخص کنن بعدش داییم بیاد همونجا صبح زود از خواب بیدار شدم صورتمو شستم یه تیپ مشکی زدم با

یه آرایش ملایم صبحونه خوردمو رفتم به سمت دانشگاه قرار شد نسترنم ببرم خواستیم باهم
بریم تو یه
بیمارستان که تنها نباشیم رفتم دنبالش اونم یه تیپ مناسب زده بود دوتایی رفتیم دانشگاه بچه
ها همه
اومده بودن با همه احوالپرسی کردیم رفتم فرمو گرفتم بعد از پرکردنش چند ساعتی طول کشید
که اسم
وادرس بیمارستانو بهمون دادن خیلی خوشحال بودم اما نمیدونستم با رفتن به اون بیمارستان
سرنوشت
چه بازی هایی قراره باهام بکنه خداروشکر نسترنم پیش من بود دوتایی رفتیم طرف بیمارستان
بیرونش
که شیک بود امیدوارم داخلشم تمیز وشیک باشه رفتیم سمت پذیرش معرفی نامه رو تحویل دادیم
با
خوشرویی ازمون استقبال کردن به دایی زنگ زدم ادرس بیمارستانو بهش گفتم قرار شد اونم بیاد
همینجا
درخواست بده رفتیم لباسمونو عوض کردیم چون قرار شد از الان کارمونو شروع کنیم بعد از
تعویض لباس
رفتیم ایستگاه پرستاری داشتیم با مسئولش خان ستوده حرف میزدیم که یه دفعه گفت
ستوده: سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟
دکتر: سلام
فقط همینو گفتو رفت از پشت نگاهش کردم چه هیکل رو فرمی داشت هیکلش عالی بود خوشم
اومد ولی
چه بد اخلاق بود
_ خانم ستوده این دکتر بد اخلاق عنق کی بود؟

ستوده: وای نگو دختر دکتر محمدی بداخلاق نیست اما همیشه تو خودشه

_ محمدی اسمشه؟ حتما شکست عشقی خورده (البته اینو با شوخی گفتم) چقدر مغرور بود قیافشو

ندیدم خوبه که اینقد قیافه میگیره؟

ستوده: آره خوشگله همه دخترا اینجا دوسش دارن مریم که همش دور ورش می پلکه که شاید
باهاش

ازدواج کنه اما اون اصلا بهش محل نمیده

_ خانم ستوده طوری تعریف می کنین انگار من همه رو میشناسم اول بگید مریم کیه

ستوده: خانم سرلک پرستاره تو پخش پایین بری می بینیش آخه بگو دختر چرا خودتو اینقد سبک
میکنی

براش

_ اره واقعا چه دخترایی پیدا میشن خوب مزاحمت نشم عزیزم فعلا خداافظ

ستوده: مراحمی گلم می بینمت خدانگه داروای روز اولی چقد حرف زد حالا انگار این محمدی کیه
که اینقد ازش تعریف کرد منکه نمیشناسمش به

من چه چندساعتی گذشت نهار خوردیم بعدش رفتیم تو اتاق رست یکم استراحت کنم نسترن تو
بخش ما

نبود شیفتش با من فرق داشت واسه همین دیگه نمیدیدمش بد شد الانم تو اتاق تنها بودم واسه
همین

حس خواندگیم گل کرد شروع کردم به خوندن آهنگ حس غریب لهراسبی

توهمون حس غریبی که همیشه با من

تو بهونه ی هر عاشق واسه زنده بودنی

هنوز یه بیتیم نخونده بودم که در اتاق باز شد و یه دکتره که فک کنم همون محمدی بود اومد تو
قیافشم

خیلی آشنا بود اما متأسفانه من تو تشخیص قیافه های آشنا مشکل داشتم یادم میرفت چهره ها
همینطور داشتیم همو نگاه میکردیم که من به خودم اومدمو با لحن عصبانی گفتم

_ قدیما کسی وارد جایی میشد قبلش در میزد

محمدی: در زدن لازم نبود... صدای خوبی دارین ولی فک نمیکنین اینجا مناسب خوندن نیست؟
(وای خدای من شرفم رفت این از کجا صدای منو شنیده با این حال کم نیاوردم)

_ ببخشید دکتر اما من داشتم آروم میخوندم فقط کسی که گوش وامیساد می شنید

محمدی: به هر حال اینجا بیمارستانه رعایت کنید

اینو گفت و رفت پسره پررو اصلا به توجه من اینقد آرومخوندم که خودمم صدای خودمو به زور
شنیدم حالا

این استراق سمع کرده به من چه منو عصبی میکنی حالتو میگیرم جناب دکتر قایفه آشنا عنق
درسته

خیلی بداخلاق بود ولی یه جورایی ازش خوشم اومده نمیدونم چرا

بیخی مهم نیست نداشت که استراحت کنم واسه همین اومدم بیرون رفتم پایین که باز دیدمش
یه دخترم

کنارش بود همش دختره حرف میزد و میخندید اما این مثل برج زهرمار فقط راه میرفت این حتما
همون

مریم معروفه آخه دل خودشو به چب این خوش کرده اونکه اصلا محلش نمیداره فقط خودشو
سبک

میکنه از کنار محمدی رد شدم یه نگاه بهم کردو رفت اه اه چرا من همش باید اینو میدیدم ولی
خدایا چقد

قیافش آشنا بود شاید تو دانشگاه دیدمشآره دیگه این حافظه منم یه بار در این موارد کمکم
نمیکنه شیفتم

داشت تموم میشد رفتم لباسمو عوض کردم از خانم ستوده خدافظی کردم سوار ماشینم شدم به طرف

بازار رفتم خواستم چند دست مانتو شلوار مناسب واسه بیمارستان بخرم آخه مانتوها هم کوتاه بودن

به درد سرکار نمیخوردن بعد از کلی گشتن بالاخره دوتا مانتو خریدم یه قهوه ای و یه سرمه ای ساده

ساده بودن ولی تن خورشون شیک بود بعدش برگشتم خون

وقتی برگشتم مامان ول کن نبود همش از روز اول کارم میپرسد گفتم مادر من بیمارستانه دیگه پرسیدن

نداره و چیز تعریفی نداره که بخوام برات تعریف کنم روزها با سرعت پشت سر هم میگذشت و من همش

بین بیمارستانو دانشگاه در رفت و آمد بودم خسته شده بودم حسابی از اینکه پزشکی خوندم عین چ

پشیمون بودم هر روز این قیافه ی آشنای محمدی بداخلاقم میدیم البته با دکترای مرد خیلی خوش اخلاق

بودا ولی با خانما نه نمیدونم چرا ولی دکتر غلامی خیلی پسر خوب و خوش اخلاقی بود همیشه باهام

شوخی میکرد یه بار که داشتیم باهم حرف میزدیم بهش گفتم:

_ دکتر شما که اینقد خوبین یه لفظی بکنین این دکتر محمدیم مثل خودتون درست کنید آخه خیلی بداخلاقه

همش دیدم دکتر غلامی داره اشاره میکنه و میخواد یه چیزی بگه اما من داشتم حرف خودمو میزدم ک

از بس دکتر به پشت اشاره کرد برگشتمو پشتمو نگاه کردم و برگشتن به پشت همانا و روبه رو شدن با

عزرائیل (محمدی) همانا نمیدونستم چیکار کنم فقط به زور گفتم

_ س سلام

محمدی: سلام خانم رحیمی داشتین میگفتین ادامه بدین خوب

اینارو داشت با یه لبخند میگفت ازش بعید بود اما لبخندش خیلی آشنا بود شبیه علی خودم بود ولی به من

گفتن که علی میخواد نظامی بشه واسه همین هیچ وقت به چیزی که بود فک نمیکردم همینطور زل زده

بودم بهش و هیچی نمیگفتم که با تک سره ای از طرف دکتر غلامی به خودم اومدم با دیدن لبخند محمدی

که منو یاد علی انداخت اشک تو چشام جمع شد خیلی خواستم سعی کنم که نفهمه اما دیر شد و اون

فهمید و یه جواری با تعجب نگام کری با گفتن یه با اجازه سریع ازشون دور شدم رفتم تو حیاط بیمارستان

نشستم صورتش از جلو چشام محو نمیشد چقد شبیه علی بود تو فکر بودم که با حرفی که مهلا زد پرتم

کرد بیرون (یکی از دکترای دانشجو مثل خودم)

مهلا: سلام صدف چطوری؟ راستی یه خبر

_ سلام چی شده؟

مهلا: قراره دکترای مجرد باهم برن شمال ماهم میتونیم بریم چندروزی تفریح میکنیم البته تعدادشون زیاد

نیست چون بیمارستان خالی میشه توهم بیا خوش میگذره

__ باشه میام مدتی یه مسافرتم نرفتم دلم پوکید

مهلا: پس زمانشو بهت میگم راستی داییتم میاد

این داییتم میادو یه جوری گفت منم که در این موارد گیراییم بالا بود بهش شک کردم اما به روش
نیاوردم

خدافظی کرد و رفت

همیشه دوس داشتم با دختر پسرا مجردی برم مسافرت حالش از خونادگی بیشتر بود هرچند
هنوز که

هنوزه دل خوشی از مسافرت نداشتم به خصوص شمال که همیشه بعدش زندگیم یه جوری تغییر
میکرد

و خودمم خبر نداشتم از تغییری که با این سفر میخواد تو زندگیم ایجاد شه....

روز بعد مهلا گفت که قراره پنج تا دختر و پنج تا پسر بریم با دو ماشین من گفتم که ماشین میارم
فهمیدم

محمدیم میاد چون قرار بود اونم ماشین بیاره البته ماشین من پیش پرادوی اون چیزی نبود خوب
البته اون

متخصص قلب و عروق بود بایدم با این همه پولش همچین ماشینی میداشت قرار شد پس فردا
صبح زود

حرکت کنی

این دو روز همش دنبال خریدن وسایل مورد نیاز بودم همه چی خریدم از خوردنی گرفته تا لباس
درست و

حسابی آخه قرار بود چند روری اونجا بمونیم مثل همیشه توپ هندبالم برداشتم منکه حرفه ای
بودم تو

هندبال مسابقات زیادیم رفته بودم شب قبل از سفر بودم که دیگه زود خوابیدم چون فردا باید
رانندگی

میکردم وقتی مطمئن شدم از اینکه تموم وسایلو ورداشتم زود خوابیدم صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم

وای ساعت ۵ بود آخه چرا باید اینقد زود میرفتیم باید ساعت ۶ در بیمارستان بودم چون اونجا قرار گذاشته

بودیم یه مانتوی کرم با جین مشکی و شال و کفش و کیف مخلوط کرم مشکی پوشیدم یه آرایش خوشگل کردم تیپم عالی بودم حسابی پسرکش شده بودم یه چیزی خوردمو بعد از رد شدن از زیر قرآن

رفتم سر ساعت در بیمارستان بودم همه اومده بودن جز دکتر محمدی که اونم با اومدن من اومد از ماشین پیاده شد وای خدا فکم افتاد چه خوشتیپ شده بود یه جین مشکی و یه تیشرت خاکستری پوشیده بود عینکم زده بود تا حالا با این تیپ ندیده بودمش دختر کش شده بود حسابی محمدی شاید تنها

پسریه که بعد علی اینجوری توجهم بهش جلب میشه یعنی عشقم به علی کم شده؟ دست از دید زدن

ورداشتم چون هر لحظه امکان ضایع شدنم وجود داشت به همه سلام داد با منم احوالپرسی کرد یه جور

خاصیم نگاه میکرد منم عینکمو زده بودم رو موهام دخترا همه میگفتن عالی شدی دخترا سوار ماشین

من شدنو پسرانم با محمدی رفتن حوصله کورس گذاشتن این قرتی باز یارو نداشتم پس گذاشتم محمدی

جلو برونه منم با فاصله کمی پشت سرش تو راه یه جا نگه داشتیم رستوران خوبی بود یه صبحونه ی

دبشم زدیم تو رگ میگم دبش چون کله پاچه خوردیم منم همه ی چشارو خوردم خدایی چشاش

خوشمزه بود وقتی من چشم میخوردن همه به خصوص دخترا عین چی بهم زل زده بودن محمدی که

انگار یه منظره ی جالب دیده بود گفتم

_ ببخشیدا اگه چیز قابل تعجبی هست بگید تا منم تعجب کنم

مهلا: آخه ندیدم یه دختر تا حالا این جوری چشم بخوره

_ چیه مگه عزیزم تو هم بخور خیلی خوشمزه اس

مهلا: چطور چاق نمیشی پس؟ اندامت رو فرمه؟

_ خوب عزیزم هر چی بخورم هندبال آبش میکنه

اینو که گفتم محمدی یه جور خاصی نگام کرد با تعجبو تحسین اون موقع نفهمیدم چرا اما سریع نگاشو

گرفت یه غمی تو چشاش بود نمیدونم چش بود این پسره خوشتیپ خدارو شکر مریم نیومده بود اصلا

ازش خوشم نمیومد هنوز تو فکر قیافه ی آشنای محمدی بودم خدایا چرا یادم نمیاد بهتره ازش بپرسم رو

بهش گفتم

_ ببخشید دکتر چهرتون خیلی برام آشناس نمیدونم قبلا کجا دیدمتون

محمدی: اتفاقا قیافه ی شمام خیلی واسه من آشناس ولی حتما تو دانشگاه همو دیدیم

_ شاید همینطوره

بیخیالش شدم پاشدیم دوباره راه افتادیم چون ویلا مال دکتر غلامی بود دیگه خودش نشست پشت فرمون

چون راه رو بلد بود بعد از چند ساعت رسیدیم به رامسر بعدش رفت به سمت یه جاده فرعی منم در

تعقیبشون بودم هرچه بیشتر میرفت طبیعت زیباتر میشد دریام که کماکام کنارمون بود واقعا عالی بود

بالاخره به ویلا رسیدیم عجب ویلایی بود رو به دریا اطرافشم طبیعت زیبا ماشینارو پارک کردیم رفتیم

داخل داخلش خیلی شیک بود اما من فکر یه چیز دیگه بودم رفتم طرف قسمتی از ویلا که رو به دریا بود

سریع در یه اتاقو باز کردم که پنجره اش رو به دریا بود دو تا تخت یه نفره از دو طرف اتاق قرار داشت

وسایلمو رو تختی که کنار پنجره بود گذاشتمو رفتم پایین

در کل پنج تا اتاق داشت ویلا دو تا اتاق پایین بود و پذیرایی و آشپزخونه بالام یه سالن داشت و سه تا اتاق

در کل شیک بود خوب اینجوری باید هر دونفر تو یه اتاق بودن باهم ولی خوب اینجوری باید یکی از دخترا و

یکی از پسرا هم اتاق میشدن من که نمیشم به من چه من اتاق خودمو انتخاب کرده بودم رفتم با خیال

راحت نشستم غافل از اینکه چه بلایی داره سرم میاد مهلا و ستایش تو یه اتاق و نازنین و زهرام تو یه

اتاق منم اصلا حواسم به اصل موضوع نبود دکتر غلامیو دکتر سلیمی تو یه اتاق دکتر سعیدی و دکتر

فرمدم تو یه اتاق داشتم آب میخوردم که دیدم دکتر محمدی رفت وسایلشو گذاشت تو اتاقی که من بودم

یه دفعه فهمیدم چی شده آب پرت شد گلومو سرفه زدم داشتم خفه میشدم نفس گرفتم رفتم پیش

دختر هر چی بهشون التماس کردم منو پیش خودشون راه بدن قبول نکردن گفتن اون اتاق دو تا تخت یه

نفره داره میشه دختر و پسر باشن اما بقیه اتاقا تختشون دو نفرس گفتیم خوب یکی از شماها برین گفتن

خواستی نری دست از پا دراز تر برگشتم فایده ای نداشت تا بینم بعدا چی میشه چون صبحانه کله پاچه

خوردیم دیگه واسه نهار پیاده نشدیم الان زنگ زدیم رستوران غذا بیارن بقیه جوجه سفارش دادن چون من

بدم میومد کوبیده سفارش دادم غذا رو دور همی خوردیم خیلی خوش گذشت به خصوص با شوخیای دکتر

غلامی که تازه فهمیدم اسمش آرسامه (چه اسم زیبایی) جمع صمیمی و خوبی بودیم ولی من همش تو

فکر چشای آشنای دکتر محمدی بودم که دیدم آرسام گفت:

آرسام: غرق نشی یه وقت

_ شما نگران نباش شناسنامه خوبه

آرسام خوب شناگرای ماهرم بعضی وقتا غرق میشن

_ من از اوناش نیستم آخه من اصلا شنا بلد نیستم

اینو که گفتیم همه زدن زیر خنده وای محمدی چقد قشنگ میخنده تا حالا ندیده بودم اینجوری بخنده واقعا

داشت غرقم میکرد دیگه حسابی خسته بودیم به خصوص منو آرسامو محمدی که رانندگی کرده بودیم

همه رفت به طرف اتاقاشون وای خداجون حالا من چه جوری برم پیش این بخوابم حیف تو اتاق خودمم

دیگه نمیتونم راحت باشم همه رفتن محمدیم رفت مهلام یه چشمک بهم زدو در رفت میدونست
دستم

بهش برسه میکشمش رفتم تو اتاق دیدم محمدی تو تختش دراز کشیده و دستشو گذاشته رو
چشاش

مثلا برای اینکه من راحت باشم وای خدا چه ناز خوابیده (کوفت دختره ی هیز چشاتو درویش کن
(دست

از دید زدنش ورداشتمو رفتم رو تخت و چشام گرم شد خوابم برد یه غلت زدمو چشامو باز کردم
دیدم

محمدی رو تختش نشسته داره نگام میکنه خواستم بگم به چی نگاه میکنی که پاشد رفت بیرون
پسره

ی ... خواستم ببینم به چی نگاه میکنه که دیدم بله تو خواب شالم افتاده بود و موهای خوشگلم
ریخته بود

رو شونم آخه موهام موج دار بود تقریبا میشه گفت فر رنگ خاصیم داشت دوستام عاشق موهام
بودن

پس داشت به موهام نگاه میکرد پس پسر خوبیه که رفت بیرون آقا....

عه راستی اسمش چی بود نمیونم چرا هیچ وقت برای دونستن اسمش کنجکاوی نکردم اما امروز
باید

بفهمم از این به بعدم باید بیشتر حواسم باشه که دیگه جاهای دیگه بدنم نبینه یه دست لباس
ورزشی

آبی با خودم آورده بودمو پوشیدم موهامو با کش رو سرم جمع کردم یه کلاه سرم گذاشتم که
موهام

معلوم نباشه بعدشم توپ هندبالمو ورداشتمو زدم بیرون همه با تعجب بهم نگاه میکردن به
خصوص

محمدی گفتم:

__ چیه خانم ورزشکار ندیدی؟ پاشید بریم یه تکونی به خودمون بدیم مثلاً اومدیم تفریح همه با دیدن توپ خوشحال شدنو رفتن لباساشونو عوض کردن رفتن بیرون و منتظر بقیه موندم اول از

همه محمدی اومد بیرون دستمو واسش تکون دادم که منو ببینه بیاد اومد طرفم

محمدی: اینجا بازی کنیم؟

__ آره به نظرم اینجا فضاش مناسبه فقط باید دروازه بذاریم

محمدی: باشه اونا با من

__ اندازه هاشونو بلدین؟

محمدی: چه جور

اینو گفتو رفت از پشت داشتم نگاش میکردم چه هیکل رو فرمی داشت اون بیشتر به هندبالیست میخورد

بقیه هم اومدن محمدی دروازه هارو درست کرد قرار شد تیمارو مشخص کنیم محمدیو آرسام سرکشی

کردن محمدی متنو و مهلا و دکتر فرمندو دکتر سعیدو انتخاب کرد آرسام بقیه رو تو تیم ما منکه قوی

بودم ولی فک کنم محمدی چیزی سرش میشد شیر یا خط انداختیم توپ دست ما افتاد محمدی وسط بود

من و مهلام دو طرفش بودیم به من پاس دادو بازی شروع شد واقعا عالی بازی میکرد مثل یه بازیکن

حرفه ای رفتیم نزدیکشو گفتم:

__ حرف ای بازی میکنی

محمدی: خوب حرف ایم دیگه

یه چیزی خیلی مشکوک بود محمدی خیلی شبیه علی بود هم هیکلش هم صورتش شهرتشم
محمدی

بود هندبالیستم بود مثل علی یعنی خودش مگه چند نفر با این مشخصات هستن باید اسمشو
بفهمم اگه

اسمش علی باشه خودش مطمئنم داشتیم بازی میکردم من تو فکر یافتن اسم محمدی بودم که
یه

دفعه با چیزی که شنیدم هنگ کردم که دکتر فرمند صداش زد علی یعنی چی یعنی اون علی من
بود

خدایا یعنی اون علیه وای باورم نمیشه یعنی پیداش کردم تو این فکر بودم که مهلا صدام زد
صاف مواظب

باش اما دیگه کار از کار گذشته بود که توپ محکم به دماغ و پیشانیم خورد و دیگه چیز زیادی
نفهمیدم

فقط دیدم علی به طرفم دویدو به شدت نگران بود با عشق بهش نگاه کردم دیگه چیزی نفهمیدم
با احساس خیس شدن صورتم چشامو باز کردم اولین چیزی که دیدم چشای خوشگل و نگران
علی بود

که زل زده بود بهم وقتی به هوش اومدم یه خداروشکر گفت بعد رو بقیه گفت:

علی: خداروشکر به هوش اومد. بابا کشتی مارو چی شدی یهو؟

(تا حالا اینقد خودمونی باهام حرف نزده بود فداش)

_ مثل اینکه تو توپو زدی تو دماغ من بدبخت اگه شکسته باشه خودت باید پول عملشو بدیا

علی: نترس نشکسته ولی اگه میخوای با پول من بدبخت بری خوشگلش کنی که اون یه چیزی
دیگه اس

_ خودش خوشگله نیازی نیست برم عملش کنم

علی: مارو باش نگران کی بودیم خانم هیچ زبونش دراز تر شده

این حرفشو با خنده گفت همم باهاش خندیدن اما دکتر فرمند اصلا راضی نبود معلوم نبود چشمه یه نگاه به

وضعیت کردم من رو میل سه نفره ولو بودمو علیم کنارم نشسته بود انگار که بغلش بودم ولی منکه تو

حیاط افتادم یعنی کی منو آورده تو یادم باشه از مهلا بیرسم دیگه حاله خوب بود پاشدم رفتم بالا خواستم

یه دوش بگیرم حولمو مثل همیشه ورداشتمو رفتم تو حموم یه حوله ی کوتاه که همیشه وقتی از حموم

بیرون میومدم میپوشیدم وسایل شخصیمو مثل شامپو و... بردم طبق معمول تو حموم اهنگ خوندم از

شادی اینکه بعد از ۸ سال علیمو پیدا کرده بودم تو پوست خودم نمیگنجیدم یک ساعتی تو حموم بودمو

همشم اهنگ میخوندم بعدشم حولمو دورم پیچیدم مثل یه لباس دکلته بود قسمت بالا رو پوشونده بود

ولی خیلی کوتاه بود درو باز کردم باز شدن در همانا و رو به رو شدن با علی همانا انگار خواسته بود بیاد در

حمومو بزنه چون دستشو بلند کرده بودو در حموم بود وای خدای من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم من

یادم رفته بود با یه پسر هم اتاقم واسه همین فقط با خودم حوله برده بودم که علی الان تموم بدنمو دید

هردمون مثل مجسمه وایساده بودیمو به هم زل زده بودیم اون فقط سرتا پای منو نگاه میکرد منم مات

شده بودم تو چشاش دستشو آورد جلو که بذاره رو گونم فک کنم از خود بی خود شده بود حقم داشت

بدبخت سریع به خودم اومدم و رفتم تو حمومو درو بستم و پشت در حموم نشستم یه نفس عمیق کشیدم داشتم سخته میزدم ولی خاک تو سرم کاش میذاشتم ببینم میخواد چیکار کنه (دختره ی بی حیا

ساکت شو..... عه هیوا ولم کن عشقمه خوب..... تو میدونی عشقته اونکه نمیدونه)

راست میگفتا اونکه نمیدونست وای آبروم رفت صدای در اومدم پس رفت منم بلند شدم آروم درو باز

کردمو بیرونو نگاه کردم نبود سریع موهامو خشک کردم یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه تنیک آستین

سه ربع تا بالای زانوم سفید بود با یه شال مشکی صندلای سفیدمم که با خودم آورده بودمو پوشیدم

یکمم آرایش کردم از خوشحالی پیدا کردن عشق زندگیم بود هنوز باورم نشده خدایا ممنونم ممنون که

بهم برش گردوندی ولی خیلی احمق بودما متوجه شباهتش شدم ولی نشناختم باید به شهرتش دقت

میکردم هنگم همیشه

سریع شماره ی یاسیو گرفتم بعد از ۳ بوق جواب داد

یاسی: بیشعور احمق کجا رفتی بی خبرا؟؟؟؟ حالا دیگه بی من میری شمال؟ با اون خوشگلا؟

_ علیک سلام من خوبم تو چطوری؟

یاسی: زبون نریز واسه من رفته اونجا عشق و حال میکنه حالا یادش میفته دختر خاله ایم داره

_ بیخیال یاسی جون یه خبر برات دارم در حد المپیک

یاسی: بگو ببینم چی شده

_ یاسی پیداش کردم... عشقمو پیدا کردم... علیو پیدا کنید

یاسی: دروووووووو میگی... چون من؟ چه جوری کجا؟

_ آره اون همکارمه من احمق ۲ ماهه کنارشم نشناختمش دکنره قلب و عروقه خیلی جیگر شده

یاسی: خیلی برات خوشحال شدم عزیزم بهترین خبری بود که تا حالا شنیدم اون چی تو رو میشناسه؟

_ نه فک نکنم چیزی که بروز نمیده ولی نه اون اصلا منو یادش نیست همش با اون دختره مریمه

یاسی: خدا بزرگه همین که پیداش کردی خدارو شکر کن

_ آره واقعا هشت سال انتظارم تموم شد حالا برم پایین دلم براش تنگیده بای بای

یاسی: برو عزیزم خوش باشی بای

یه نگاه به خودم تو آینه کردم هلوبی شده بودم واسه خودما برم تو گلوی علی!!!! رفتم بیرون همشون

رو مبلا نشسته بودن حرف میزدیم علی سرش پایین بود و چیزی نمیگفت سلام دادم به همه که با صدام

سرشو بلند کرد نگام کرد وای ازش خجالت میکشیدم همه چیمو دیده بود الانم یه جور خاصی نگاه میکرد

بیخیال شدم رفتم نشستم تنها جای خالی که رو به روی علی بود گپ میزدیم که آرسام گفت:

آرسام: دوستان از این به بعد بیاین همو فقط به اسم کوچیک صدا بزنیم این دکترا رو ورداریم البته تو بیمارستان همیشه که

_ آره منم موافقم آدم اونجوری احساس راحتی میکنه

آرسام: خوب منو که همه میشناسید آرسامم

مهلا: منم مهلا

نازنین: منم نازنین

فرمند: منم مهرداد (به به چه اسم قشنگی از اسم مهرداد خوشم میومد)

ستایش: منم ستایش

زهرا منم زهرام

سعیدی: منم امیر

سلیمی: منم مهدی

علی: منم علی هستم

_ منم صدفم

آرسام: خوب حالا که همه آشنا شدیم من برم گیتارمو بیارم

عه پس گیتارم میزنه خیلی دوس داشتمم گیتار بزnm خواستم برم کلاس یاد بگیرم اما همش عقب میفتاد

گیتار به دست اومد رو کرد به ماها

آرسام: خودتون میدونید که من فقط میزنم پس یکی لطف کنه و بخونه

علی: صدف فک کنم بخونه آخه صدای قشنگی داره

همه یه جوری با تعجب نگامون کردن خوب آخه الان میگن این از کجا میدونه مهلام نامرد سریع یه چشمک

زد متوجه تیکه علی شدم هم تو حموم صدامو شنیده بود هم اون اون روز تو اتاق استراحت منم باشه ای

گفتم و به آرسام گفتمم اگه میتونه آهنگ به کی بگم رو بزنه اونم شروع کرد چشامو به چشای علی دوختم شروع کردم با یه بغض هشت ساله خوندم

به کی بگم که دوریت خواب شبامو برده

همین روزاس بهت بگن چشم انتظارت مرده

به کی بگم غم تو حسابی داغونم کرد

غصه ی دوری از تو خسته و حیروم کرد
کی باورش میشه که من خونابه گریه کردم
کی باورش میشه که من قلبمو هدیه کردم
گلای یاس و مریم شاهد این گذارن
میخوام که زندگی کنم اگه اونا بذارن
دلَم برات تنگ شده دنیا دلش سنگ شده
میدونه خیلی پیرم بدون تو می میرم
دلَم برات تنگ شده دنیا دلش سنگ شده
میدونه خیلی پیرم بدون تو می میرم
به کی بگم که دوریت خواب شبامو برده
همین روزاس که بهت بگن چشم انتظارت مرده
به کی بگم غم تو حسابی داغونم کرد
غصه ی دوری از تو خسته و حیروم کرد....

تمام طول آهنگ نگامون به هم بود آخرش دیگه چشام خیس اشک بود تموم که شد همشون
دست زدن

اما من دیگه گریه گرفته بود واسه همین یه ببخشید گفتمو پاشدم رفتم لب ساحل نشستم و به
اشکام

اجازه ی ریختن دادم خوب بود ریملم ضد اب بود وگرنه همه می فهمیدن داشتم به خاطراتم فک
میکردم

که صدای پایی شنیدم سریع اشکامو پاک کردم منتظر موندم ببینم کیه و با صدای علی داشتم از
تعجب

شاخ در میاوردم

علی: تنها نشستنی چیزی شده؟

_ نه یاد یه چیزی افتادم اینجوری شدم یاد یه چیز با ارزش که گمش کرده بودم

علی: گمش کرده بودی؟ یعنی الان پیداش کردی؟

_ آره خداروشکر بعد هشت سال پیداش کردم

علی: واقعا؟ برات خوشحالم پس چرا دیگه گریه میکنی؟

_ به یاد روزایی که نداشتمش گریه میکنم میشه یه سوال بپرسم؟

علی: آره بپرس

_ تا حالا عاشق شدی؟

(خیلی سریع پرسیدم شکه نگام کرد

علی: شاید... نمیدونم شاید بشه اسمشو گذاشت عشق

یعنی اون عاشقم نبوده هیچ وقت؟ پس اون نگاه ها چی بود خدایا چرا حالا که پیداش کردم باید این چیزارو

بشنوم دیگه دارم دیوونه میشم اونکه تا الان سرپا بود پیشم نشست وبه دریای بی کران نگاه میکرد هر دو

ساکت بودیم من در فکر اون و اما اون در فکر چی بود....

_ چرا همیشه گرفته ای؟ همیشه تنهایی ... تو خودتی....

علی: چون واقعا همیشه تنهام پدر و مادرم فوت شدن خواهر برادر ام ازدواج کردن منم تنهام

وای خدا مادرش فوت شده حیف شد زن خوبی بود

_ متأسفم خدا رحمتشون کنه... پس چرا ازدواج نکردی؟

علی: شاید اونیکه دوستش داشتمو پیدا نکردم.... نمیدونم

_ شاید میتونستی پیداش کنی.... میتونستی بری دنبالش.... شاید یکی چشم انتظار بوده

اینو گفتم و سریع پاشدم به طرف ویلا رفتم وای چرا اینو گفتم الان پیش خودش چی فک میکنه
شاید اصلا

منظورش من نبودم دیگه گیج شدم خدایا نمیدونم چی درسته چی غلط فقط میخوام اونو داشته
باشم

مال من باشه رفتم تو ویلا همه با تعجب بهم نگا کردن بی توجه بهشون رفتم رو تخت دراز
کشیدم اما به

علت خستگی زیاد و اینکه زیاد گریه کرده بودم چشام سنگین شدو خوابم برد با حس اینکه یکی
صدام

میکنه چشامو باز کردم

علی: صدف پاشو شب شده پاشو شام بخور بقیه منتظرن

_ وای مگه چقد خوابیدم؟ باشه ممنون که بیدارم کردی برو الان میام

چه حس خوبیه اونیکه عاشقشی بیاد و بیدارت کنه کاش هرروز اینجوری بیدار میشدم یکم سرو
وضعمو

مرتب کردم پاشدم رفتم پایین دخترا زحمت غذارو کشیده بودن خورش بادمجون درست کرده
بودن خیلی

دوس داشتم رفتم ازشون عذر خواهی کردم که کمکشون نکرده بودم که مهلا گفت علی گفته
ظاهرا

حالت خوب نیست واسه همین بیدارت نکردیم (وای الهی من فدای علی بشم) میزو چیدیم غذارو
با

شوخیای آرسامو خنده های قشنگ علی که واسه من یه دنیا بود خوردیم من دیگه چون کاری
نکرده بودم

پاشدم رفتم سمت ظرفا که صدای آرسام درومد

آرسام: علی پاشو ببینم پاشو برو با صدف ظرفارو بشور شما دوتا هیچ کاری نکردین تو که خونه نیومدی

صدفم که خواب بود این دخترام همش از ما کار کشیدن

صدای خنده ی همه بلند شد پس اون خونه نیومده بود وای خیلی ضایع شدیم حس خوبی که کنار هم

باشیمو ظرف بشوریم با خنده اومد طرفم گفتم

_ تو برو بشین خودم میخورم

علی: تعارف نکن راست میگن ما کاری نکردیم الان باید دوتایی بشوریم

_ ولی نزن ظرفارو بشکنیا (البته با شوخی گفتم)

علی: نگران نباش کار هر روزمه وارد واردم

(آخی دلم سوخت)

_ باشه خوب پس من کف میزنم تو آب بکش

علی: باشه شروع کن

خیلی سریع با هم ظرفارو شستیم واقعا از این همه نزدیکی کنارهم خیلی خوشحال بودم دیگه اخراش

بود که یه دفعه گفت

علی: میشه بگی اون حرفا که کنار ساحل زدی... اینکه میتونستم پیداش کنم چیزی میدونی که گفتم؟

وای خدا حالا بیا درستش کن چی بهش بگم

_ خوب اون موقع حال خوب نبود گفتم گم کردی گفتم شاید متونستی پیداش کنی

علی: آهان فک کردم واقعی گفتم

_ نه ... ممنون بابت ظرفا تو برو منم واسه بچه ها چایی میریزم و میا

کاش بهش میگفتم من همون صدقم همون صدفی که یکسال عاشقونه با نگاه با هم حرف زدیم
اوما اون

منو فراموش کرده بود خدایا حالا که پیداش کردم دیگه چرا عذاب میکشم نمیدونم باید چیکار کنم
یه دفعه با چیزی که شنیدم اعصابم بهم ریخت صدای آرسام بود که علیو صدا میزد

آرسام: علی بیا این گوشیتو جواب بده خودشو کشت مریمه

وای حالا این دختررو کجای دلم بذارم معلومه از اوناس که هفته ای با یکین حالام چشمش به
علی افتاده

که از همه نظر ایده آله میخواد تورش کنه اما کور خوندی مریم خانم حالتو حسابی جا میارم
چایو ورداشتم رفتم تو سالن علی هنوز داشت با مریم حرف میزد مثل اینکه داشت یه قراری
میداشت

نمیدونم چرا دلم شور میزد فک کنم داشت اتفاقی میفتاد که یه دفعه علی اومد نشست و خواست
چیزی

بگه

علی: خوب دوستان خواستم یه خبر بهتون بدم من و مریم قرار گذاشتیم که هفته ی بعد نامزدی
کنیم

دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم داشتم سکنه میزدم خدایا چرا... من دیگه باید خودمو بکشم دیگه
تحمل

ندارم حالا چیکار کنم

آرسام: حالا واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

علی: آره خوب دیگه تحمل تنهاییو ندارم

مثل اینکه آرسامم از ذات خراب مریم خبر داشت که راضی نبود دوستش بدبخت شه همه ی بچه
ها

ناراحت شدن جز مهرداد که خیلی خوشحال بود نمیدوم چرا حالم خراب بود خواستم پاشم که
مهرداد
گفت:

مهرداد: صدف میشه بشینی یه چیزی میخوام بگم

_ باشه فقط زود تر بگید میخوام برم ساحل

مهرداد: خوب حالا که علی خبر ازدواجشو داد منم میخوام یه پیشنهادی به یه نفر بدم

همه ساکت بودن که ببینن به کی میخواد بگه که رو به من گفت

مهرداد: صدف با من ازدواج میکنی؟

شوکه شده بودم اصلا نمی فهمیدم چرا الان باید اینو بگه همه تعجب کرده بود به خصوص علی
بگو آخه

تو که کار خودتو کردی دیگه چرا تعجب میکنی

_ خیلی غیر منتظره بود مهرداد حتما باید الان جواب بدم؟

مهرداد: نه فکراتو بکن هر وقت تونستی جوابمو بده

_ باشه حتما ... ببخشید من یکم میرم ساحل

آرسام: الان صدف؟ بذار چند نفری باهم برین

_ نه آرسام میخوام تنها باشم

آرسام: باشه هر طور راحتی مواظب خودت باش

_ باشه ممنون فعلا

اینو گفتم و پاشدم به طرف دریا رفتم نمیخواستم دیگه تو این دنیا باشم رفتم که واسه همیشه
برم به

طرف اب رفتم شب بود و دریا موج و خطرناک منم شنا بلد نبودم یکم کنار آب نشستم و به حال
خودم زار

زدم

خدایا!!!!!!!!!!!! چرا الان چرا حالا که پیداش کردم باید اینجوری از دستش بدم تو که میدونستی

اینجوری

میشه چرا امیدوارم کردی کاش اصلا پیداش نکرده بود یه نیم ساعتی همونجوری فقط گریه کردم

بعدش

یواش یواش رفتم تو آب همینطور رفتم زیر آب دیگه سرم رفت زیر اب که یه دفعه زیر پام خالی

شد و

داشتم میرفتم زیر که صدای جیغ بچه ها و صدای اینکه کسی پریده تو آب میومد باید وانمود

میکردم که

مثلا دارم غرق میشم خودکشی نیست دست و پا زدم که تقریبا بی فایده بود داشتم میرفتم زیر که

یه

دفعه یکی محکم منو گرفت اما دیگه از حال رفتم و نفهمیدم چی شد

با حس اینکه نفس داره میاد تو سینم با سرفه های پی در پی به خودم اومدم که دیدم علی با سر

و لباس

خیس رو سرم وایساده و نفس نفس میزنه یعنی اون نجاتم داده بود قربونت برم من داشتم به

خاط تو

میرفتم اونوقت تو منو نجات دادی که عذاب بکشم

علی: صدف حالت خوبه؟ چی شد یهو؟

نمیدونم من شنا بلد نیستم همین جلوی آب بودم که یهو یه موج بزرگ اومد و دیگه نمیدونم چی

شد یهو

داشتم یهو غرق میشدم ممنون علی تو جونمو نجات دادی

همه خدارو شکر گفتن ولی مهرداد با خشم نگاه کردو رفت فک کنم باور نکرده بود یعنی منو بغل

کرده بود

علی کاش اون موقع بیهوش نشده بودم دیگه خودم تونستم بلند شم به کمک دخترا رفتم تو بقیه هم

اومدن علی رفت سرویس پایین دوش بگیره منم گوشیمو برداشتمو رفتم تو حموم اتاق خودمون خواستم

به یاسی زنگ بزنامبو باز کردم که کسی صدای گریمو نشنوه خدايا حداقل میذاشتی یه روز از پیدا کردنش بگذره آخه من

چرا اینقد بدبختم چه گناهی کردم یه فکری به سرم زد به یاسی زنگ زدم بعد ۴ تا بوق جواب داد یاسی: الو... سلام صدف خوبی؟ چه خبرا؟ خوش میگذره

صدای حق هقم بلند شد

یاسی: صدف داری گریه میکنی؟ چی شده؟ الو صدف

_ یاسی بدبخت شدم آخه من چرا اینقد بدشانسم هنوز یه روز نیست پیداش کردم کاش اصلا ندیده

بودمش

یاسی: صدف درست حرف بزن ببینم چی شده

_ اون داره ازدواج میکنه با مریم ازدواج میکنه با اون دختره ی

یاسی: چی میگی تو مریم کیه دیگه؟

_ یه ایکبیری. یاسی یه کاری بخوام برام انجام میدی؟

یاسی: آره عزیزم بگو چیکار کنم

_ من به این مریم مشکوکم یعنی همه میشناسنش که چه دختر خرابیه میتونی با بردیا برین تحقیقش

پیشینشو برام در بیارین؟

یاسی: باشه گلم به بردیا میگم ببینم چی میگه فقط شهرتش چیه

__ مریم سرلک پرستاره تو بیمارستان خودمون یه دختر برنزه با چشای قهوه ای و دماغ عمل شده زیاد

خوشگل نیست ولی بیش از حد ارایش میکنه

یاسی: باشه گلم فهمیدم. کی برمیگردین؟

__ پس فردا میایم... هفته ی بعدم مراسم نامزدیشه

یاسی: جدی میگی؟ به این زودی؟

__ آره واسه همین دارم دق میکنم

یاسی: ناراحت نباش گلم خودم درستش میکنم دیگه گریه نکن عزیزم

__ باشه ممنونم ازت خیلی گلی کاری نداری؟

یاسی: نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ

__ چشم... خدانگه دار

گوشیو قطع کردم با نقشه ای که داشتم یکم اروم شدم یه دوش گرفتم چون تموم بدنم شنی بود اومدم

بیرون خدارو شکر علی تو اتاق نبود سرو وضعمو مرتب کردم و یه لباس مناسب پوشیدم چون با یهپسر تو

اتاق بودم نمیشد لباس باز بپوشم بخوابم رو تخت دراز کشیدم هر چند دیگه خواب به چشمم نمیومد

دستامو گذاشته بودم رو چشمم که در باز شد و اومد تو فک میکرد من خوابیدم واسه همین کاراشو

راحت انجام میداد من فک کردم رفته حموم پایین اما همون لباسا تنش بود حولشو ورداشت و رفت حموم

بعد یه ربع اومد بیرون حولشو دور پاش پیچیده بود وای خدا جون چه هیכלی داره تا حالا نیم تنه لختشو

ندیده بودم آخه من چه جوری از این بگذرم هیکلش عالی بود ۶ تیکه بود بدنش چون میدونستم
میخواه

حوشو ور داره و لباس بیوشه دیگه نگاه نکردم چشامو بستم تا کارشو بکنه زشت بود نگاه کنم
اونم

دزدکی چشامو دوباره باز کردم که دیدم لباساشو پوشیده و رو تخت دراز کشیده و دستشو مثل من
گذاشته رو چشاش جز عشقی که به علی داشتم و غیر از بحث حسودی واقعا حیف علی بود که با
اون

دختره ی نجسب ازدواج کنه نمیدونم چرا اینقد به مریم شک داشتم قشنگ ترو پولدار تر از علیم
تو

بیمارستان زیاد پیدا میشد که خیلی بیشتر بهش باج میدادن اما اون چسبیده بود علی شایدم
عاشقش

شده باشه اما نه اونیکه من دیدم دنبال عشق و عاشقی نبود پس یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس
من

همیشه حس ششم خوبی داشتم یاسی همیشه میگفت تو باید پلیس میشدی هر وقت به چیزی
شک کنی درست از آب درمیاد باید سریع یه مدرک از مریم جور کنماونشب بعد چند ساعت خوابم
برد فرداش اتفاق خاصی نیفتاد صبح همه باهم رفتیم ساحل تفریح عصرم

رفتیم بازار و من بی صبرانه منتظر خبر یاسی در مورد مریم بودم چون صبح زنگ زد گفت بردیا
قبول کرده

و رفته بود مریمو دیده بود قرار شد تعقیبشکنه ببینه کجاها میره شامو بیرون خوردیمو برگشتیم
خونه

حدود ساعت ۱۰ بود اومدم تو باغ به یاسی زن زدم سریع جواب داد

یاسی: الو سلام

_ سلام یاسی چی شد؟ چیکار کردین

یاسی: اول رفتیم در بیمارستان منتظر شدیم بیاد بیرون وقتی اومد تعقیبش کردیم رفت خونه بعد یک

ساعت با یه آرایش خیلی غلیظ و لباس مجلسی که روش مانتو پوشیده بود اومد بیرون داشت به یه

مهمونی میرفت یه پسره اومد دنبالش تو ماشین رو بوسی کردن و رفتن مهمونیش یکم عجیب بود چون

هرکی که میخوات وارد شه یه کارت مخصوصی باید نشون میداد وگرنه راش نمیدادن الانم مریم رفته تو و

منتظریم بیاد بیرون

_ قربون دستت یاسی جون ممنون فقط اگه میشه اونجا بمونین ببینین بعدش چی میشه ببین یاسی یه

مدرک میخوام یه چیزی که به علی اثبات بشه متوجه منظورم میشی؟

یاسی: آره میدونم چی میگی نگران نباش خودم از قبل همه چیو آماده کردم دوربین آوردم از او عکس

گرفتم

_ قربونت ببخش شمارو هم به زحمت انداختم از ایلیا حسابی تشکر کن

یاسی: خواهش میکنم عزیزم کاری نکردیم فعلا کاری نداری خبری شد میگم بهت

_ نه گلم ممنون خداافظ

گوشتیو که قط کردم یه پوز خند زدم بچرخ تا بچرخیم مریم جون !! کسی نمیتونه عشق منو که بعد هشت

سال پیداش کردم ازم بگیره یهو یه صدای پای شنیدم ترسیدم نکنه کسی صدامو شنیده باشه اما خودمو

خونسرد نشون دادم و برگشتم که دیدم مهرداد اصلا خواستگاریش یادم نبود

مهرداد: صدف این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

_ هیچی خواستم یکم با خودم خلوت کنم

مهرداد: داشتی فک میکردی چه جوری جواب مثبت بهم بدی؟

(پسره ی پرروی از خود راضی فک کرده با وجود علی من بهش جواب مثبت میدم)

_ چرا فکر کردی بهت جواب مثبت میدم؟

مهرداد: نبایدم غیر از این باشه هر دختری آرزوی داشتن منو داره

_ من هر دختری نیستم آقا مهرداد

مهرداد: آره خوب منم چون هر دختری نیستی بهت پیشنهاد ازدواج دادم

دیدم داره بهم نزدیک میشه خیلی سریع منم چون به تنه ی درخت تکیه داده بودم نتونستم برم عقب با

تعجب نگاش کردم که میخواد چیکار کنه که یه دفعه دستمو کشید و پرت شدم بغلش

_ چیکار میکنی عوضی ولم کن

(ولی اون محکم تر منو تو بغلش گرفت)

مهرداد: تقلا نکن میدونی که تا نخوام نمیتونی از بغلم بیای بیرون

تا حالا به هیچ پسری نزدیک نشده بودم که این هوس باز بخواد منو بغل بگیره اما من زرنک تر از این حرفا

بودم دارم برات آقا مهری پس تو بغلش آروم گرفتم

مهرداد: دیدی خودتم دوس داری تو آغوش من باشی ... البته کیه که بدش بیاد

(آره جون عمت)

یکم که آروم شد زمان اجرای نقشه بودیکمی خودمو عقب کشیدم بعد به چشاش نگاه کردم بعد چشممو

رو لباس گردوندم و بهشون نگاه کردم آروم آروم سرمو بردم جلو اون که فک میکرد من میخوام لباسو

بیوسم چشاشو بست و منتظر موند منم....منم از فرصت استفاده کردم با زانو زدم وسط پاهاش که دادش درومد بعدشم با پا بهش زدم که پخش

زمین شد

_ فک کردی من میام بغل تو؟ کور خوندی آقا پسر تو هنوز صدفو نشناختی نبینمت دیگ

مهرداد: تلافی این کار تو سرت در میارم

من دیگه ازش دور شده بودم و راضی از کارم با یه لبخند برگشتم ویلا چون قرار بود فردا صبح زود برگردیم

همه رفته بودن که وسایلشونو جمع کنن کسی تو پذیرایی نبود منم رفتم تو اتاقم که دیدم علی داره

ساکشو میبنده سلام کردم منم رفتم سراغ ساکم هردو ساکت بودیم اون یکم گرفته بود منم تو فکر

یاسی که بینم چیکار میکنه وسایلو جمع کردیم دیگه تقریبا ساعت ۱۲ شده بود که یاسی بهم اس داد که

اگه میتونم بهش زنگ بزنم علی رو تخت دراز کشید منم گوشيو برداشتمو رفتم پایین به یاسی زنگ زدم

سریع جواب داد

یاسی: سلام

_ سلام یاسی چی شد؟

یاسی: از خونه اومد بیرون کاملا مست بود با همون پسره بود از خودش مست تر بود راننده داشتن اونو

پسره رو رسوند یه خونه ای و رفت اون دوتام همش بغل هم بودن حتی تو خیابون لب میگرفتن ما
از هر

لحظشون عکس گرفتیم الانم بردیا یه جوری رفت خونشون که اگه کارای خوب خوب بکنن
ازشون عکس

بگیره

_ قربون دستت یاسی جون نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم میدونستم این دختره یه هرجاییه

یاسی: خواهش میکنم عزیزم کاری نکردیم

_ مراقب بردیا باش امشب شاید اونم دلش خواست

یاسی: منحرف ببین به چی فک میکنه ها

_ راستی چه جوری تا این موقع شب با بردیا موندی مامان و بابات چیزی نگفتن؟

یاسی: چرا گفتن ولی گفتیم میرم خونه دوستم سمیرا باهاش هماهنگ کردم

_ ببخش برات دردرس شد دستت درد نکنه جبران میکنم فردا برگشتم میام پیشت فعلا کاری
نداری؟

یاسی: نه گلم می بینمت شب خوش

_ شب شیک عزیزم

گوشتیو قط کردم البته خیلی آروم حرف زدم که کسی نشنوه سریع برگشتم بالا علی خوابیده بود
چه لازم

خوابیده فداش شم وای شیطونه همش میگفت برم دس بکشم تو موهاش ولی خودمو کنترل کردم
خیلی

خوشحال بودم که میتونستم اینجوری مریمو از سر راه وردارم سریع رفتم رو تختو خوابیدم شب
دیر خوابم

برد و صبح دیر تر بیدار شدم اما تعجب کردم قرار شد که صبح زود بریم یعنی چرا منو بیدار
نکردن بیدار

شدم رقتم پایین دیدم همه نشستن دارن باخیال راحت صبحونه میخورن سلام کردم گفتیم مگه
قرار نبود

بریم گفتن بعد نهار میریم الان حسش نیست منم رفتم نشستیم پیششون مهربادم بود یه پوز خند
بهش

زدمو بی محلش کردم

مهلا: صدف جون یکم دیگه میخوابیدی

_ ببخشید عزیزم دیشب دیر خوابیدم

مهلا: عیب نداره بخور بریم دریا همه

_ باشه حتم

سریع صبحانمو خوردم رفتم تو اتاق یه تیپ اسپرت زدم مانتو آبی کوتاه با شلوار و شال سفید و
کفش

آبی یه آرایش عالیم کردم حسابی پسر کش شده بودم گوشیمو درآوردم خواستم به یاسی زنگ
بزنم که

پشیمون شدم گفتم حتما دیشب تا صبح نخوابیده گوشیمو گذاشتم تو جیبم لباسم گذاشتم تو
چمدون

چون قرار بود بریم دریا بیرونم نهار بخوریم بعدش از اونجا برگردیم تهران تخت خودمو مرتب
کردم خواستم

بیام بیرون که دیدم تخت علی نامرتبه ولی ساکش آماده بود پس تخت اونم مرتب کردم تختش
یه بوی

عطر خاصی میداد عالی بود کارام که تموم شد چمدونو برداشتم رفتم پایین همه یه جوری نگام
میکردن با

تعجب آخه تا حالا منو اینجوری ندیده بودن چون هیچ وقت اینجوری بیمارستان نمیرفتم الان
واسشون

عجیب شد همه نشسته بودن رفتم رو به روی مهرداد نشستم موقعیت مناسب بود که جواب

خواستگاریشو بدم پس رومو به طرفش کردم و گفتم:

_ آقا مهرداد شما به من یه پیشنهادی داده بودین و من خواستم که جوابشو بعد فکر کردن بهتون بدم

درسته؟

(وقتی اینو گفتم همه به طرفم چرخیدن و منتظر شدن)

مهرداد: بله صدف خانم بی صبرانه منتظرم

با لبخند شیطانی بهش نگاه کردن

_ خوب راستش جواب من به شما مثبت ... (اینجا یه مکث کوتاه کردم و نگاش کردم که داشت لبخند میزد

گفتم) نیست

یه دفعه وا رفت و اخماشو توهیم کشید چه پررو با اون کارش انتظار جواب مثبتم داشته بله مهرداد خان

منو بغل میکنی حالا بگیر جواب کاراتو هر چند اگه اون این کارم نمیکرد من به خاطر وجود علی بهش

جواب مثبت میدادم

مهرداد: یعنی نظرتون عوض نمیشه؟

_ نه متأسفانه

مهرداد: باشه ممنون که به پیشنهادم فک کردید

_ خواهش میکنم

دیدم همه ساکت شدن و کسی چیزی نمیگه برای عوض کردن جو گفتم:

_ پاشید جمع کنید بریم دیگه نشستین چیکار پاشین

بلند شدمو اونام به تبعیت از من بلند شدن یه نگاهی به ویلا کردیم همه چی مثل روز اول بود همه رفتن

چمدوناشونو بیارن علیم رفت تو اتاق میدونستم الان تختو می بینم رفت وقتی اومدی یه جوری با تشکر و

تعجب نگاه میکرد و با لب خونی گفت ممنون منم سرمو تکون دادم چمدونا رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم

جایی که بتونیم قایق سواری کنیم منم که عاشق قایق ماشینارو پارک کردیمو رفتیم همه اومدن هر چند

مهرداد بهم ریخته بود ولی اومد توی دوتا قایق سوار شدیم منو علیو آرسامو مهلا و نازنین باهم و مهرداد و

مهدیو ستایشو زهراو امیر باهم منو علی کنار هم نشستیم اون سه تام کنار هم دیگه چی از این بهتر با

نقشه ای که برای شب نامزدیش کشیده بودم یه لبخند رو لبم بود ولی دلم برایش سوخت یه همه باید

تدارک میدید ولی خراب بشه خوب الان خراب بشه بهتره از اینکه بعدا ضربه ی بدتری بخوره چون تو فکر

بودمو حواسم نبود وقتی یه دفعه قایق یه تکان بزرگ خورد نزدیک شد پرت شم تو دریا که علی محکم دور

کمرمو گرفت وای خدای من دستای علی دور کمرم بود انگار رو ابرا بودم به چشماش نگاه کردم هنوز

دستشو ور نداشته بود که به خودش اومد و دستشو برداشت و چشمشو چرخوند گفتم:

__ ممنونم علی نزدیک بود پرت شم

علی: خواهش میکنم بهتره مواظب باشی

دست چپمو بردم سمت سرمو با احترام نظامی بهش گفتم:

_ چشم قربا

خندید از اون خنده هایی که دل آدمو میبرد دل منو که میلرزوند همه داشتیم باهم میخندیدم که یه لحظه

چشمش افتاد به قایق کناریمون که مهرداد اینا توش بودن مهرداد داشت با غضب نگام میکرد اصلا به تو

چه من دوس دارم با علی بخندم بچه پررو رومو ازش گرفتم و بی محلس کردم واقعا بهترین قایق سواری

عمرم بود چون با علی بودم اگه مریمو و مهردادو فاکتور میگرفتم کلا سفر خوبی بود به هر حال عشقمو

اینجا پیدا کردم قایق سواری که تموم شد یکم کنار دریا نشستیمو رفتیم نهار بخوریم یه رستوران خیلی

شیک بود غدامونو که خوردیم حرکت کردیم سمت تهران باز منو علی راننده بودیم منم همش آهنگ شاید

میداشتمو با دخترا دست میزدیم تو ماشین عالی بود خیلی خوش گذشت یکمم با علی سبقت بازی کردیم

که کلی خندیدیم رسیدیم تهران بچه هارو رسوندمو خودم برگشتم خونه زنگو زدم منتظر شدم در باز شه

بعدش ماشینو بردم تو پارکینگ مامان اومد استقبالمو بغلم کرد

مامان: سلام دخترم رسیدن بخیر دلم برات تنگ شده بود

_ سلام مامان جون منکه همش دو سه روز رفته بودم

مامان: خوب عزیزم من به بودن در کنارت عادت کردم خونه بدون تو نور نداشت

_ قربون مامانی خودم برم

مامان: خدانکنه عزیزم... خوشگذشت؟

_ آره مامانی عالی بود خیلی عالی

مامان: خداروشکر خوب بریم بالا

_ بریم

رفتیم بالاساشار رفته بود کلاس تکواندو و بابامم بیرون بود منم سریع رفتم تو اتاقمو بعد از عوض کردن

لباسام گرفتم خوابیدم با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم یه زنگ به یاسی زدم که بیاد اینجا بعدش

رفتم پایین به مامان بگم که یاسی میاد اینجا که بوی قرمه سبزی به مشامم خورد حسابی سرحالم آورد

_ کاش همیشه از این سفر ا برم که وقت برگشتن مامانم برام غذا درست کنه

مامان: ای شیطون تو که هفته ای یکی دوبار باید بخوری

_ خوب دوس دارم مامانی ... راستی یاسیم میاد اینجا

مامان: خوش اومد

بعدش دوباره رفتم تو اتاق تصمیم گرفتم تا یاسی میاد یه دوش بگیرم پس سریع حوالم برداشتمو رفتم

حموم نیم ساعتی تو حموم بودم اومدم بیرون موهامو خشک کردم لباسس پوشیدم بعدش لباسای توی

چمدونو درآوردم که بشورمشون آخه اونجا فقط عوض میکردم نمیشستم لباسارو بردم انداختم تو لباس

شویی خوب بود این لباس شویم بود وگرنه کی این همه لباس بشوره تنبلیم دیگه اومدم بالا بقیه لباسامو

جمع کردم که صدای اف اف بود فک کنم یاسی بود چه به موقع اومد سریع رفتم در باز کردم بی صبرانه

منتظر خبر بودم اومد تو چه تیپیم زده بود

_ سلام یاسی جون میخوای بری عروسی عزیزم؟؟!!

یاسی: سلام عزیزم نه قربونت اومدم دل تورو ببرم

_ آخی فدات شم تیرت به سنگ خورد دل منو یکی دیگه برده

با اومدن مامان حرفمو قطع کردم بعد از احوالپرسی یاسی با مامان سریع دستشو کشیدم بردم تو اتاقم

که خبریده

درو بستم یاسی نشست رو تخت سریع گفتم

_ وای یاسی از دیشب تا حالا به زور خودمو نگه داشتم که بهت زنگ نزلم بگو ببینم چیکار کردی؟

یاسی: کارستون یه چیزی برات دارم که علی با دیدنش خود مریم که سهله هفت جدشم فراموش میکنه

_ خوب بده منم ببینم چیه اینا که میگی

با دیدن عکسایی که یاسی بهم داد هنگ کردم یعنی مریم واقعا از این کارا میکنه؟ حیفه علی نیست با

این هرزه باشه همه عکسارو با پاکت ازش گرفتم و حسابی ازش تشکر کردم

_ قربونت برم یاسی جون اینارو چه جوری جور کردی؟

یاسی: اونشب مریم خیلی مست که اومد بیرون با اون پسره بعدش رفتن تو یه خونه چون خیلی مست

بودن ظاهرا از شانس خوب تو درو کامل نمیبندن و بردیام میره تو و عکسارو میگیره و میاد

_ دستش درد نکنه واقعا لطف بزرگی در حقم کردین باید حسابی از بردیام تشکر کنم

یاسی: خواهش میکنم عزیزم ... راستی چه جوری میخوای بدیشون به علی؟

_ کاری نداره عزیزم شب نامزدی اینارو میدیم به یه پیک موتوری بیاره در خونه علی منم نزدیک در میشینم

که عکسارو خودم ازش بگیرم بعدشم عکسارو همون موقع به علی میدمو میگم گفتن الان باز کنین

بعدشم که دیگه معلوممپیاسی: عجب مارمولکی هستی تو

_ ما اینیم دیگه!!! راستی یاسی ماجرای خواستگاریو برات تعریف کردم؟

یاسی: خواستگاری؟؟؟؟!!!! نه دیگه کارت به جایی رسیده برات خواستگار میاد به من نمیگی؟

_ به خدا اینقد درگیر موضوع علی بودم یادم رفت بهت بگم مهرداد یکی از همکارام وقتی شمال بودیم ازم

خواستگاری کرد

یاسی: واقعا؟ خوب تعریف کن برام

بعدش کل ماجرا به جز اون خودکشیو براش تعریف کردم

_ میگم یاسی یه چیزی این وسط عجیبه اینکه من چند ماهه مهردادو میشناسم اما ازش نه اشاره ای نه

عکس العملی نه چیزی که نشون بده از من خوشش اومده ندیدم بعد چطور شد یه دفعه ای اومد از من

خواستگاری کرد؟ من بهش شک دارم

یاسی: تو که همیشه به تموم عالم و آدم شک داری

_ نه این یه مورد فرق میکنه آخه هر وقت منو علی حرفی میزدیم یا بهم نگاه میکردیم مهرداد همش ما

دو تارو می پایید بعدشم دیدم که مهرداد با تلفن حرف زد بلافاصله که اون قطع کرد مریم به علی زنگ زد و

قراره نامزدیو گذاشت بعدشم مهرداد سریع از من خواستگاری کرد

یاسی: یعنی میخوای بگی مریمو مهرداد بهم ربط دارن؟

_ دقیقا ... اونا خواستن از اینکه چیزی بین منو علی به جود بیاد جلوگیری کنن

یاسی: و مریم به علی زنگ زده و مهردادم از تو سریع خواستگاری کرده فک کرده توهم سریع جواب

مثبت میدی

_ آره اما تیرش به سنگ خورده

یاسی: من همیشه میگم تو باید پلیس میشدیا

_ آره حیف شدم... البته همه اینا فقط یه حدسه باید تا شب نامزدی صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد و من

اونشب سعی میکنم جز آخرین نفراتی باشم که کنار علی میمونه

یاسی: چرا اونوقت؟

خوب چون اگه اونا چیزی جز خود علی بخوان میان سراغش منم میخوام اونجا باشمو سردربیارم از

کارشون و هم اینکه یکم علیو دلداری بدم بالاخره باید یه جوری به علی نزدیک بشما ناسلامتی ۸ سال

منتظرش بودم

یاسی: صدف جون من بیا تغییر رشته بده پلیس شو

_ بیخیال یاسی پاشو بریم پایین که الان صدای مامان در میاد راستی این عکسارو رو فلشم داری؟

یاسی: آره دارم چطور مگه؟

_ بده بریزم رو لب تابم بهتره چند جا کپیشون کنیم شاید به درد خورد

یاسی: باشه بیا این فلش

بعد از کپی کردن عکسا رفتیم پایین پیش مامان که ساشارو بابام برگشتن منو یاسی باهمم سالادو درست

کردیم و بعد از شام ظرفارو شستیمو طبق معمول رفتیم تو اتاقم

یاسی: راستی پس فردا شب مراسمه نمیخوای لباس بخری؟

_ چرا میخوام اونشب محشر باشم آرایشگر خوب سراغ داری؟

یاسی: ای کلک... آره یکی هست آدرسشو بهت میدم برو پیشش

_ ممنون راستی با بردیا به کجا رسیدی؟ کی میاد خواستگاری؟

یاسی: اونم از این روزا میاد خواستگاری

_ خونواده ها مشکلی ندارن؟

یاسی: نه فک نمیکنم مشکلی باشه

_ ایشالا خوشبخت شین

یاسی: ممنون عزیزم

_ بله دیگه یاسمن خانمم متأهل شد فقط من ترشیدم همش تقصیر این علیه

یاسی: عیب نداره عزیزم غصه نخور خودم جورش میکنم برات

_ راستی یادم رفت عکسامونو نشونت بدم تو سفر عکس گرفتیم علیم تو همشون هست

یاسی: عه نامرد چرا زودتر نگفتی دوس دارم ببینم چه شکلی شده

_ خیلی تغییر کرده این عکسو نگاه کن اونیکه تیشرت سفید پوشیده با جین مشکی علیه

یاسی: چقد تغییر کرده خوشگل تر شده کوفتت بشه مهرباد کدومه؟

_ همون که سرتا پا مشکی پوشیده

یاسی: اینم عالیه خیلی خوشتیپه به خاطر همین بوده فک میکردم بهش جواب مثبت میدی

_ آره فک کرده منم مثل دخترای اطرافش هوس بازم

یاسی: ولی انصافا خوب حالشو گرفتی با اون ضربات

_ خوب عزیز من یه مدت که الکی کلاس دفاع شخصی نرفتم

یاسی: کاش منم باهات میومدم بعدا برای دعوا با بردیا به دردم میخورد

_ تو کاریت نباشه هر وقت اذیتت کرد کافیه به خودم زنگ بزنی

البته اینارو به شوخی گفتیم بعد از دیدن عکسا خوابیدیم چون من صبح میرفتم بیمارستان یاسیم

دانشگاه

قرار شد فردا عصرم باهم بریم واسه خرید لباسصبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شم وای وقتی

گوشی صداش در میومد میخواستم بشکنمش ولی چه

کنم دیگه باید بیدار شم برم بیمارستان رفتم یاسیم بیدار کردم بعد از خوردن صبحانه هرکی با

ماشین

خودش رفت رسیدم بیمارستان تو پارکینگ ماشینو پارک کردم رفتم تو از شانس بدم با اولین

کسی که

برخورد کردم مریم خانم بود معلوم بود دیگه چه روز خوبی در پیش دارم

_ سلام مریم جون حالت خوبه؟

(یه جوری نگام میکرد که انگار دشمن ده سالشو دیده)

مریم: سلام صدف جون آره خوبم تو چطوری

_ به لطف شما مام خوبیم عزیزم راستی تبریک میگم آخرش مخ دکتر محمدیو زدی!!!

مریم: مرسی عزیزم ولی باید بدونی که اون خودش عاشق من بود

_ میدونم عزیزم داشتم باهات شوخی میکردم خوشبخت بشین فردا شب میبینمت

مریم: ممنون باشه منتظریم

بعدش با عشوه از کنارم رد شد آه دختره ی عنق مگه از روی جنازه ی من رد شی که بذارم دستت به

علی برسه یه شب نامزدی برات درست کنم که تا آخر عمرت یادت نره عزیزم رفتم پاییون و لباسمو عوض

کردم بعدش رفتم سمت پرستاری رزومه ی چندتا بیمارو برداشمو چکشون کردم که یه دفعه یه بیمار

اورژانسی آوردن که فک کنم به عمل قلب نیاز داشت چون علیو که متخصص قلب بود پیچ کردن دیدمش

داشت به سرعت میومد

علی: صدف تو هم آماده شو بیا اتاق عمل

_ من؟؟ منکه ...

علی: چیزی نگو فقط بیا

به دنبال حرفش منم رفتم اتاق عمل لباس پوشیدمو رفتم تو برای اولین بار بود خوب علی راس میگفت باید

از یه جایی یاد میگرفتم دیگه وای فک کن عملی که علی جراحش باشه منکه تحمل ندارم اینقد نزدیکش

باشم ولی چه کنم دیگه باید به حرفش گوش بدم حین عمل من همش حواسم به علی بود که چقد حرفه

ای کارشو انجام میداد با اینکه تازه تخصص گرفته بود اما کار بلد بود عمل سختی بود چند ساعتی طول

کشید که بالاخره علی گفت

علی: خسته نباشید دوستان

_ خسته نباشید دکتر

علی: ممنون برای بار اول کارت خوب بود

_ منکه کاری نکردم دکتر

علی: همینم خوب بود

دیگه از اتاق عمل اومدیم بیرون تو سالن گفت

علی: راستی فردا شب یادت نره حتما بیا یادم بنداز کارتو بهت بدم که آدرسو بلد باشی

_ چشم حتما خدمتتون میرسم خوشبخت بشین

علی: ممنون منظریم دیگه ولی یادت نره حتما باید برامون بخونیا

(خوب میدونستم بهم میخوه وگرنه تا الان سخته رو زده بودم)

_ چشم حتما ... خیلی خسته شدید بهتره برگردید خونه

علی: آره برمیگردم باید برم دنبال کارای جشن راستی یه چیزی چشاتون خیلی برام آشناس
احساس

میکنم قبلا جایی دیدمتون

_ به قول خودتون حتما تو دانشگاه همو دیدیم

علی: آره حتما راستی کارتو میدم به خانم ستوده شاید من برم از اون بگیرید فعلا با اجازه

_ باشه خدانگه دارنمیخواستم حرفی از گذشته بزنم اون، اون روزارو یادش رفته بود باید کاری
میکردم تو زمان حا

عاشقشم شه یه عشق با آتیش تند اولین قدم روکردن دست مریمه که فردا شب انجام میدم بعد
از تموم

شدن ساعت کاریم برگشتم خونه یکم استراحت کردم به یاسی زنگ زدم باهام بیاد خرید به
نسترنم زنگ

زدم اون از ماجرای علی خبر نداشت فقط میخواستم همراهیم کنه واسه خرید لباس چون خودشم
به

جشن دعوت بود به هر حال اونم از پرسنل بیمارستان بود و این جشنم فقط برای همکارا بود و هیچ کدوم

از خانواده های دو طرف نمیومدن اول رفتم دنبال نسترن بعدش یاسی با یه ماشین می رفتیم بهتر بود

هرچه ماشین کمتر ترافیک و آلاینده هوا کمتر (چه دختر خوبی) نسترن بازم از اون تیا زده بودا

_ نسترن خانم میخوایم برید خریدا نمیگی یه بلایی سرمون میارن با این تیپت؟

بهش نگاه کردم یه مانتو عسلی با جین مشکیو و کفش عسلیو و شال عسلی یه آرایش خوشگلم زده بود

پسر کش شده بود حسابی

نسترن: اول خودتو نگاه کن بعد به من گیر بده خانم خانما

به دنبال حرفش به خودم یه نگاه کردم تیپ مشکی زده بودم ولی یه مشکی شیک یه مانتو کوتاه پاییزی

با یه شلوار دم پا کفشای پاشه لژ بلند و کیف و شال مشکی با یه آرایش خوب و حسابی عالی شده بودم

تیپ مشکیو دوس داشتم با کلاس بود بعدشم رفتیم دنبال یاسی اونم تیپش عالی بود یه مانتو و جین

توسی با کفش و کیف و شال سفید خوشتیپ شده بود بعد از احوالپرسیای معمول رفتیم به سمت بازار تو

پارکینگ ماشینو گذاشتم و وقتی پیاده شدیم نسترن با دیدن کفشام گفت

نسترن: دختر تو با این کفشات میخوای خرید کنی؟

_ تو که میدونی من به این پاشنه ها عادت دارم نگران من نباش

یاسی: راس میگه صدف اذیت میشی

_ نه بابا پاشنه اش لژه اذیت نمیکنه

رفتیم تو پاساژ لباس شب همه ی لباساش عالی بود اما من میدونستم چه جور میخوام یه لباس کوتاه

چند تا مغازه رو گشتیم که نسترن یه لباس سورمه ای دکلته بلند خرید که یه چاک بغلش میخورد و بالاش

سنگ دوزی شده بود خیلی خوشگل بود ولی باز بود برای نسترن بازیش مهم نبود رفت فروش کرد خیلی

تو تنش شیک بود همونو خرید منم طبق معمول که وسواس داشتم بعد از اینکه به آخرای پاساژ رسیدیم

یه لباس دکلته ی کوتاه تا رو زانو دیدم که صورتی چرک بود بالاشم سنگ دوزی شده بود عالی بود وقتی

پوشیدمش تو تنم خیلی خوب بود از فروشنده خواستم اگه کت هم رنگشو داره بهم بده که یه کت خیلی

کوتاه شیک بهم داد خیلی خوشگل بود ساپورتم خریدم کفش و شالم که داشتم بعد از خرید من رفتیم یه

پیتزا خوردیمو دیگه شب شده بود برگشتیم خونه _ سلام مامان من برگشتم

مامان: سلام دخترم دیر کردی شام خوردی؟

_ خریدمون طول کشید آره مامان خوردم میرم تو اتاقم

مامان: صدف مادر خاله سارا اینا میخوان بیان حاضر شو

_ وای مامان همیشه من نیام پایین حوصله محمدم ندارم

مامان: نه عزیزم زشته برو یه چیزی بپوش الان میان

وای خدا من از دست این محمد چیکار کنم یه روز ما اینو نبینیم زندگیمون نمیگذره رفتیم تو اتاقم یه تنیک

آستین سه ربع آبی کاربنی با یه ساپورت و شال سفید پوشیدم آرایشم که داشتم حاضر بودم که صدای

اف اف اومد رفتم پایین اول خاله اومد تو برخلاف سریای قبل خیلی گرم تر از همیشه باهام احوالپرسی

کرد هم چنین عمو بهمن و در آخر دست محمد یه سبد گل دیدم یعنی چه خبره

محمد: سلام خانمی حال شما؟ نمیخواهی گلتو بگیری؟

_ سلام گل من؟؟؟

محمد: آره دیگه مال توئه

گلو ازش گرفتم

_ حالا به چه مناسبت؟

صورتشو آورد نزدیک صورتمو آروم گفت

محمد: الان میفهمی خانمی

بعدشم رفتو نشست از فکری که تو سرم بود اصلا خوشم نیومد خداکنه همچین اتفاقی نیفته رفتم گلو

گذاشتم رو اپنو نشستم کنارشون

خاله: خوبی صدف جون؟ کم پیدایی

_ ممنون خاله بخشید درس و دانشگاه و بیمارستان و قتمو کامل گرفته

خاله: عیب نداره عزیزم از این به بعد همیشه پیش خودمونی

متوجه منظورش شدم اصلا خوشم نیومد مثل اینکه مامان اینام بی خبر بودن چون وقتی عمو بهمن گفت

خوب بریم سر اصل مطلب بابا و مامان با تعجب نگاش کردن که بابا گفت

بابا: اصل مطلب؟

عموبهمن: آره محسن راستش ما امشب مزاحمتون شدیم که صدفو واسه محمد خواستگاری کنیم
وقتی این حرفو زد انگار یه تانکر آب سرد ریختن رو سرم محمدم با یه لبخند داشت نگام میکرد
بابا: چه بی خبر ویه دفعه ای

عمو: راستش دیدیم اگه دیر بجنییم صدفو غریبه ها می برن محمدم خیلی اصرار میکرد که زود تر
بریم

جلو

بابا: خوب تو این چیزا نظر صدف خودش مهمه

عمو: آره خوب درست میگی به نظر منم بهتره تنهایی صحبت کنن
وای خدای من اینو دیگه کجای دلم بذارم بعدش بابا رو کرد به منو گفت
بابا: صدف جان بابا با محمد برین تو اتاقت

_ چشم بابا

بلند شدم و به تبعیت از من محمدم بلند شد دنبالم راه افتاد رفتیم تو اتاقم اون نشست رو صندلی
میز

کامپیوتر منم رو تخت _ محمد این چه کاری بود کردی حداقل قبلش بهم خبر میدادی

محمد: خواستم سوپرایزت کنم عزیزم

_ بینم اصلا تو مگه به من علاقه داری؟

محمد: آره من چندین ساله دوسد دارم از همون بچگیامون

_ پس چرا هیچ وقت هیچی نگفتی؟

محمد: فک میکردم تو خودت از رفتارای من میفهمی

_ اما من همیشه رفتارای تو رو جای خواهر برادری میداشتم

(یه دفعه عصبانی شد و پاشد اومد نزدیکم)

محمد: خواهر برادری نه صدف من عاشقتم بدون تو نمیتونم زندگی کنم

_ اما محمد من تورو مثل داداشم میدونم نمیتونم به چشم همسرم بهت نگاه کنم

(خودم میدونستم حرفام دروغه ولی خوب به خاطر علی بود)

محمد: اصلا دروغگوی خوبی نیستی پای کسی درمیونه؟

_ تو که خودت منو میشناسی اهل این کارا نیستم

محمد: آره میدونم اما یه مدت بهم فک کن یکم برام وقت بذار خواهش میکنم

(دلم براش سوخت حداقل یه مدت بهش وقت بدم شاید از علی ناامید شدم اون کیس مناسبه)

_ باشه محمد... ولی یه سوال تو پسر خوب و ایده آلی هستی چرا من؟

محمد: تو اصلا معنی دوس داشتنو میفهمی؟ من هر دختر یو نمیخوام من تورو میخوام

(خدایا دارم از عذاب وجدان می میرم اگه علی نبود امشب شب نامزدیم بود ولی من اونو دوس داشتم

نمیدونستم باید چی بهش بگم خدایا چرا منو در این تنگنا قرار دادی؟)

_ محمد من فعلا امدادگیشو ندارم راستش قصد ازدواج ندارم

محمد: خوب تا هر وقت که تو بخوای من صبر میکنم

_ نه منتظرم نمون

محمد: آخه چرا صدف؟ نباید دلشو بدونم

_ ببین اصلا از اینا بگذریم تو مثل داداش منی نمیتونم مثل همسرم بهت نگاه کنم یه بارم گفتم

محمد: منکه میدونم داری بهونه میاری

_ ببین واسه تو بهتر از منم پیدا میشه زندگیتو پای من نذار تو بدون من خوشبخت تری

(خواست دوباره اعتراض کنه که دیگه نداشتم)

_ نه خواهش میکنم چیزی نگو بذار بدون کدورت همه چی تموم بشه بذار همون برادرم بمونی

محمد: واقعا نمیدونم چرا اینکارو میکنی باشه چون دوسد دارم به خواستت توجه میکنم

_ ممنونم ازت حالا بریم

بعدش رفتیم پاییناز قیافه ی گرفتمون همه فهمیدن که چی شده واسه همین کسی چیزی نپرسید
اما من خودم گفتم

_ شرمنده خاله من محمدو مثل ساشار میدونم نمیتونم

خاله: دشمنت شرمنده دخترم هر چی قسمت باشه

از اینکه درکم میکردن و رابطمون بهم نخورد خوشحال بودم شاید اگه علی نبود من عاشق محمد
می

شدم چون اون واقعا هیچی کم نداشت و هر دختر یو شیفته خودش میکرد اما من با یه قلب قفل
شده

اونجا نشسته بودمو منتظر اتفاقات فردا شب بودم که حال مریمو بگیرم چون میدونستم چه دختر
خراییه

ودلیل اینکه یه طرف علی میومدو نمی دونستم و همچنین نمیدونستم با این کارم چطور زندگیمو
عوض

میکنم...

خاله اینا برگشتن و مامان و بابام که دیگه از جواب رد دادن به خواستگارام به خصوص محمد
خسته شده

بودن همش سرزنشم میکردن اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود و ذهنم هنوز درگیر فردا شب
بود

اونام که دیدن من اصلا حواسم پیش اونا نیست با اعصابی داغون پاشدن رفتن تو اتاقشون منم
بعد از

شستن ظرفا خوابیدم چون نمیخواستم واسه دیدن فرداشب خسته باشم صبح با صدای آلارم
گوشیم از

خواب بیدار شدم واسه ساعت ۳ ظهر نوبت آرایشگاه داشتم میخواستم امشب بترکانم بعد از خوردن

صبحانه رفتم حموم بعدش موهامو سشوار کشیدم که بعد نهار صافشون کنم رو صورتم ماسک گذاشتم

که صورتم واسه آرایش آماده و خوب باشه بعد از شستن صورتم مامانم واسه نهار صدام زد بعد از نهار یه

زنگ به یاسی زدم که کارای امشبو باهاش هماهنگ کنم بعد از دوتا بوق جواب داد

یاسی: الو... سلام صدف چطوری؟

_ سلام یاسی مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

یاسی: خوبم ممنون چه خبر؟ چیکار کردی؟

_ هیچی زنگ زدم واسه امشب با بردیا هماهنگ کنی

یاسی: باشه خوب چه نقشه ای داری؟

_ ببین میخوام قبل اینکه علی سفارش شام بده کارو تموم کنیم گناه داره بیچاره

یاسی: به به چه خانم خوبی از الان به فکر جیب شوهر آیندشه

_ کوفت مزه نریز ساعت ۵ مراسم شروع میشه تو ساعت ۷ به بردیا بگو پاکتو بده به یه پیک بیاره اونجا

البته فیلمم یادت نره بذاری تو پاکت

یاسی: باشه نگران نباس ساعت ۷ پاکت دستته فقط حواست باشه خودت درو باز کنی

_ باشه ممنون کلم جبران میکنم

یاسی: خواهش میکنم عزیزم کاری نداری؟

_ نه خداحافظ

یاسی: خدانگه دار

بعدش گوشیهو قطع کردم با فک کردن نقشه ام پوزخندی زدمو موهامو صاف کردم حدودای ساعت ۲ بود

که به نسترنم زنگ زدم که حاضر باشه چون تا منم حاضر میشدم و میرفتم دنبالش و از اونجام میرفتم

آرایشگاه ساعت ۳ می شد که نوبت داشتیم یه مانتو مشکی مجلسی پوشیدمو کفشای پاشنه ۱۰

سانتیمو پوشیدم و بعد از خدافظی با مامان رفتم دنبال نسترن

نسترن: سلام چطوری؟ ببخشید همیشه زحمت من گردن تو میفته

_ سلام خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه

بعدش دیگه بدون حرف تا آرایشگاه رفتم آرایشگر با دیدنم گفت: سلام خوشگلم خودت خوشگلی خوشگل ترم میشی

_ ممنون لطف دارین فقط میخوام بهترین کارتونو برام انجام بدین

نسترن: چی شده که امشب برخلاف همیشه که میگی ملایم میگی بهترین؟

_ منظورم این نیست عین جن شم میگم ملایم ولی خوب

حدودای ساعت ۴ بود که کار من تموم شد چون من فقط جلوی موهامو درست کردم کارم زود تموم شد یه

نگاه به آینه انداختم واقعا عالی شده بودم تا حالا اینجوری آرایش نکرده بودم یه آرایش ملایم ولی عالی

گریم بود چون لباسم صورتی بود هم رنگ لباسم آرایشم کرده بود نسترن با دیدنم سوتی زدو گفت

نسترن: اوه دختر چی شدی امشب میخوای دل کدوم بدبختو ببری؟

_ همین که دل تورو ببرم کافیه عزیزم حالا حرف نزن که کارت زودتر تموم شه منم برم لباسمو بپوشم

بعدش رفتم لباسمو پوشیدم عالی بود ولی با حجاب شال پوشیدم جلو موهام واقعا زیبا درست شده بود

مانتومو رو لباس پوشیدم بعد از پوشیدن لباس نسترنم کارش تموم شد اونم عالی بود ولی
آرایشش زیاد

بود لباسشم خیلی بهش میومد باز بود مدل موهاشم نیمه باز اونم مانتو و شال پوشید بعد از دادن
پول

زیادی به آرایشگر زدیم بیرون دیگه ساعت ۵ بود که رسیدیم بقیه لباسامو تو ماشین گذاشتم و
بعد از پارک

کردن ماشین رفتیم داخل یه خونه ویلایی خیلی شیک ولی مشخص بود که قدیمیه بیشتر شبیه یه
باغ

بزرگ بود تا خونه خیلی قشنگ بود یه راه شنی وسط اون همه درخت که وقتی ازش میگذشتی به
خونه

می رسیدی عالی بود من عاشق این جور خونه ها بودم امیدوارم یه روزی مال من بشه رفتیم داخل
که

علی به پیشوازمون اومد وای خدای من خیلی عالی شده بود کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و
یه

پاپیون صدف کش شده بود حسابی اونم همینجوری داشت به این قیافه جدید من نگاه میکرد

علی: سلام صدف خوش اومدی

_ سلام علی ممنون تبریک میگم

علی: مرسی ایشالا واسه خودت... سلام نسترن خانم خوش اومدین

نسترن: ممنون منم تبریک میگم

علی: متشکرم بفرمایید بالا لباستونو عوض کنید

_ بله حتما

بعدش به طرف بقیه رفت یه نگاه به مجلسو خونه انداختم وای اینم عالی بود مجلسم بیشتر شبیه
خارج

از کشور بود همه یه نیم متر پارچه دور خودشون پوشیده بودن که اونم نمیپوشیدن سنگین تر بودن

نسترن: به چی نگاه میکنی زود باش بریم بالا

با هم رفیم بالا اولین اتاقی که دیدیم درشو باز کردیم مانتومونو دراوردیم یه نگاه دوباره به خودم کردم و

راضی از تیپ و ظاهرم خواستم برم پایین که گوشیمم آوردم چون خواستم به بردیا زنگ برنم رفتم پایین نگاه همه رو من ثابت شد چون من ظاهری متفاوت داشتم نسبت به بقیه هم لباسم پوشیده

بود هم شال سرم بود به یه گوشه نگاه کردم که آرسام و مهلا اینا وایساده بودن رفتم پیششون مهلا: سلام دختر چیکار کردی امشب

_ سلام عزیزم از خودتون یاد گرفتم راستی من هنوز پیش مریم نرفتم برم برمیگردم بعد از احوالپرسی با بقیه بچه ها رفتم پیش مریم یه آرایش خیلی غلیظ کرده بود و یه لبای خیلی باز پوشیده

بود که اصلا به لباس نامزدی شبیه نبود بیشتر شبیه جادوگرا شده بود تا عروس از فکر خودم خندم گرفت

ولی سریع جمش کردم گفتم

_ سلام مریم جون تبریک میگم خوشبخت بشید

مریم: سلام عزیزم ممنون ایشالا واسه خودت

_ مرسی خوش باشی

آه دختره ی چندش اصلا ازش خوشم نمیومد برگشتم پیش مهلا اینا که صدای آهنگ بلند شد و همه از

خدا خواسته سریع پریدن وسط منم داشتم آبمیوه میخوردم که دیدم علی به طرفم میاد

علی: صدف نمیخواهی تو مراسم من برقصی

(انگار خیلی دلم میخواد مراسم نامزدی اونو ببینم)

_ چرا حتما الان میام

علی: خوب بیا با من برقص

داشتم از پیشنهادش شاخ در میاوردم اولاً اون باید با عروس برقصه دوماً این همه دختر چرا من

_ تضمین میکنی که مریم منو نکشه؟

علی: نگران نباش اون خودش داره با مهرداد میرقصه

پس دیگه مطمئن شدم که حتما چیزی بین مریمو مهرداد هست لیوانو رو میز گذاشتمو دستشو که به

طرف دراز کردو گرفتم یه آهنگ ملایم گذاشتن منم عشق رقص تانگو و هشت سال آرزوم بود که با

عشقم تانگو برقصم و الان به آرزوم رسیده بودم هرچند اون طوری که تو نظرم بود نبود ولی بازم احساس

میکردم که رو ابرام کاملاً تو بغلش بودم داشتیم به چشمای هم نگاه میکردم چشمای من واسه اون آشنا

بود و چشمای اون تموم زندگی من حرارت زده بود بالا ببین چه جوری منو نگاه میکنه نمیگه الان میخورمش (آخه اونکه نمیدونه تو اینقد بی جنبه ای.... عه هیوا!!!!!!)

بعد از یه دور رقصیدن دست علیو ول کردم و رفتم سر میز یه لیوان آب سرد خوردم که دیدم مریم عین

دشمن خونیش نگام میکنه بایدم نگاه کنه با شوهرش رقصیدم دیگه چیزی به ساعت ۷ نمونده بود و منم

رفتم به طرف میزی که سمت در بود که خداروشکر ستایش اینام اونجا بودن دیگه ضایع نمیشد یه تک به

بردیا زدم که به پیک بگه بیاد داخل بعد از چند دقیقه دیدم یکی داره با یه پاکت میاد سریع رفتم
طرفش

اونم با صدای بلند گفت:

پیک: ببخشید خانم میشه این پاکتو بدید به آقای علی محمدی و بگید حتما همین الان بازش کنه
چون

خیلی مهمه

اینارو طوری گفت که کسایی که اون اطراف بودن شنیدن پاکتو ازش گرفتمو اونم سریع رفت
پاکتو به علی

دادم

_ گفت همین الان باز کنی

علی: باشه باز میکنممنم خوب نتونستم از کنارشون تگون بخورم همونجا کنارش وایسادم اونم
آروم در پاکتو باز کرد و عکسارو

آورد بیرون فقط من و اون میتونستیم عکسارو ببینیم عکس مریم بود در حال انجام کارای خوب
خوب با دو

پسرش هرکدومو نگاه میکرد بیشتر رگ گردنش متورم میشد عکسا که تموم شد یه چیز دیگه
درآورد که

فیلم بود ولی روش نوشته بودم

{ اگه دوس داری میتونی این فیلمو همونجا بذاری ولی یکمی ناجوره بعدا خواستی تو تنهایی ازش
لذت

ببر }

داشت منفجر میشد پاکتو داد دست منو به طرف مریم رفت

علی: هرزه ی اشغال تو فک کردی من کی هستم

مریم: چی میگی علی؟ این حرفا چیه میزنی خجالت بکش جلو بقیه

علی: هه کی به کی میگه خجالت بکش اونیکه باید خجالت بکشه تویی با این کارات

مریم: من کاری نکردم و نمیدونم بابات چی حرف میزنی

علی: واقعا که پس بابا بود بغل اون پسره؟

مریم: شاید

اینو که گفت علی یه سیلی بهش زد انچنان محکم بود که خورد زمین بعدش اومد پاکتو از من گرفتو همه

عکسارو ریخت رو سر مریم مریم یکیشونو که ورداشت کپ کرد نتونست هیچی بگه آبروشم پیش همه

رفت

علی: برو گمشو بیرون از خونه من تا اون فیلمم پخش نکردم

مریم از جاش بلند شد و رو به علی با خشم گفت

مریم: از اینکه این حرفارو به من زدی پشیمون میشی

بعدش یه نگاه به من کرد یعنی میدونم کارتوئه و رفت دیدم که مهرداد دم دنبالش رفت پس حدسم درست

بود یه چیزایی بینشون بود علی از همه عذرخواهی کرد و راهیشون کرد رفتن فقط من همینجوری مونده

بودم با یه فیلم تو دستم به اطراف نگاه کردم دیدم همه رفتن نسترنم بدون من رفته بود علی رو یه مبل

نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود فیلمو گذاشتم روی میزو رفتم طرفش

_ علی خودتو ناراحت نکن از این خوشحال باش که تا قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته با خبر شدی و جلو

همه چیو گرفتی

علی: تو چرا نرفتی؟

_ نمیدونم فک کردم شاید حضورم لازم باشه

علی: من نمیخواستم هیچ وقت ازدواج کنم چون یه نفر دیگه رو دوس داشتم عشقم بود اما نیدونم چرا

دنبالش نرفتم وقتیم مریمو دیدم فک میکردم خیلی دوسم داره آخه همش دورو ورم بود میگفت دوسم داره

از یه طرفم خواهر و برادرم گیر دادن که دیگه تنهایی نمیتونم زندگی کنم باید ازدواج کنم منم دیگه حوصله

جر و بحث نداشتم و به مریم پیشنهاد ازدواج دادم اونم سریع قبول کرد اما هیچ وقت دلم باهاش نبوده

(از اینکه داشت باهام دردو دل میکرد خوشحال بودم و اینکه میدونستم مریمو دوس نداشته هیچ وقت

خوشحال ترم شدم ناخودآگاه دستم به سمت سرش رفت و دستمو تو موهاش فرو کردم اونم با تعجب

نگام کرد از کارم خجالت کشیدیم سریع دستمو کشیدمو پاشدم که برم اما بازمو گرفتو بلند شد و تو یه

حرکت بغلم کرد

علی: صدف نرو تو دیگه تنهام نذار

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم البته فک کردم که از ناراحتیش اینجوری بغلم کرده بود منم که تا اون

موقع دستامو آویزون بود آروم دستامو گذاشتم پشتش تو بغل هم بودیم و دل عاشق من بیقرارتر شد با

این کار علی... یکم که آروم تر شد ازم جدا شد علی: ببخش دست خودم نبود

__ عیب نداره خوشحالم که منو برای درد دل کردن انتخاب کردی من دیگه باید برم اما قبلش یه چیزی... بر.

دنبالش واسه یه بارم شده برو دنبال عشقت اون متظرته همین فردا برو خدا حافظ

بعدش سریع از اونجا زدم بیرون سوار ماشینم شدمو به طرف خونه حرکت کردم حدود ساعت ۹ شده بود

منم با این لباسا نمیتونستم برم رستوران پس واسه شام باید میرفتم خونه تو اتوبان بودم خلوت بود تعجب

کرد یه دفعه یه سانتافه اومد کنارم یه بوق زد نگاش کردم با اشاره گفت که شیشه رو بدم پایین بعدش

بلند گفت خانم لاستیکتون پنجر شده منم گفتم ممنون که گفتین حالا اینو کجای دلم بذارم البته من از اون

دختر نبودم که نتونم یه لاستیک عوض کنم پس زدم کنارو و پیاده شدم حالا باز خوب بود مانت تنم بود

وگرنه آبروم میرفت رفتم زاپاسو آوردم که همون سانتافه اومد و ایساد و یه مرد ازش پیاده شد و اومد

طرفم

مرده: خانم بذارید کمکتون کنم

__ نه ممنون خودم میتونم شما به کارتون برسید مزاحم نمیشم

مرد: خواهش میکنم زشته یه زن اینکارو کنه اونم شب

منم ناچارا قبول کردم همونجا کنارش نشستم یه لحظه صدای یه بوق شنیدم رومو برگردوندم طرفجاده

که سریع یه دستمال جلو دهانو بینیم قرار گرفت که دیگه هیچی نفهمیدم

بایه سردرد شدید چشامو باز کردم نمیدونستم کجام یه نگاه به خودم کردم مانتوم تنم نبود ولی بقیه لباسا

تنم بود تو یه اتاق بودم البته اتاق که چه عرض کنم یه چیزی مثل پارکینگ بود که از کمر به یه ستون

بسته بودنمو دستام بسته بودن نمیدونم چرا هنجین اتفاقی واسه من افتاده بود اون مرده با من چیکار

داشت که اون کارو کرد وای نکنه بلایی سرم آورده باشن یه مگاه به خودم کردم دوباره با توجه به اینکه

لباسام همونا بودن و تنم بودن و هیچ دردی احساس نمیکردم فک نکنم کاری کرده باشن داشتم به دلیل

این کار فک میکردم که یه دفعه در باز شد و پشت سرش همون آقاهه که دستام رو بینیم گذاشته بود

اومد تو

_ با من چیکار داری؟ چرا منو آوردین اینجا؟ باز کن دستامو

مرده: آروم باش خوشگله کاریت نداریم که میخوایم ازت پذیرایی کنم البته من نه آقا و خانم

_ آقا و خانم دیگه کین؟

مرده: صبر داشته باش الان میان پیشت خوشگله

بعدش اومد یه دست به گونم کشید که دادم رفت رو هوا

_ چیکار میکنی أضغال به من دست نزن

مرده: حیف نمیتونم فعلا باهات کاری داشته باشم و گر نه مهمون خودم بودی

_ گمشو مرتیکه بیشعور

از فکرشم لرزم میگرفت هرچند من اونقد بی دست و پا نبودم که این بخواد ... البته فعلا که بودم اون رفت

بعدش در باز شد و دو نفر اومدن تو از دونفری که مقابلم دیدم تعجب کردم اینا اینجا چیکار میکن
_ شما؟؟؟؟؟ شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟ کار شما بود؟ واقعا ازتون انتظار نداشتم.... پس حدسم
درست

بود مریم تو با مهرداد همدست بودی.... ولی چرا منو گرفتی؟

مهرداد: آروم باش عزیزم صبر داشته باش به زودی همه چیو می فهمی

مریم: حالا دیگه واسه من نقشه میکشی یه بلایی سرت بیارم اسم خودتم یادت بره

مهرداد: مریم میشه مارو تنها بذاری؟

با یه اخم نگام کردو رفت بیرون

مهرداد: خوب صدف خانم حالا منو شما تنهایییم دوس داری چیکار کنیم میخوای یکم خاله بازی
کنیم؟

_ خفه شو

مهرداد: چرا داد میزنی دختر... خوب نمیخوام بکشمتم که میخوام یکم ازت پذیرایی کنم

(بعدش کم کم بهم نزدیک شد)

_ به من نزدیک نشو... اصلا چرا منو آوردین اینجا

مهرداد: چرا ناراحت میشی عزیزم یه بغلیم از اونایی که به علی دادی به ما بده

(این چی میگفت یعنی مارو دیده اما چه جوری.... یعنی من به خاطر علی اینجام؟ وای خدا)

_ من نمی فهمم تو چی میگی باید بگی من چرا اینجام

مهرداد: فعلا به این چیزا فک نکن قربونت به من فک کن که الان کنارتم

(بعدش دستشو گذاشت رو گونم سریع سرمو برگردوندم)

دستتو بکش عوضی دستامو باز کن ببینم میتونی باز از این غلط بکنی؟

مهرداد: حیف که لازمت دارم وگرنه الان کارتو میساختم

بعدش سرشو به صورتم نزدیک کرد منم همش سرمو این طرفو اون طرف میچرخوندم آخرش با دست

سرمو گرفت

_ ولم کن آشغال

مهرداد: بهتره کم تکون بخوری میدونی که الان تو مشتی هرکاری دلم بخواد باهات میکنم
بعدش گونمو بوسید چندشم شد دستش رفت پایین تر که شروع کردم به جیغ زدن و خداروشکر
ولم کرد و

پاشد که بره

مهرداد: به وقتش مال خودم میشی البته فقط برای یه شب

حالم بهم خورد

_ کجا میری؟ چرا کسی نمیگه من چرا اینجام؟ بیا دست منو باز کن

مهرداد: صبر داشته باش میفهمی

بعدش رفتو درم بست

پس به خاطر علی اینجام با دیدن مریم فهمیدم یعنی به خاطر اینکه علی پسش زده اینکارو میکنه
فک

نکنم تنها دلیلش این باشه چون این دلیل خوبی نیست که بخواد به خاطرش منو بدزده اما بین منو
علی

که چیزی نیست حتما اینا یه چیزی از علی میخوان که مریمو انداختن جلو احتمال میدم حدسم
درست

بشه بیچاره علی که خام اینا شده بود فعلا باید یه جوری دستمو باز کنم باید از این زندان خلاص
شم من

دختری نبودم که اگه یه جا زندانیم کنن بشینمو آبغوره بگیرم یه جوری خودمو آزاد میکنم باید یه
فکری

بکنم

به اطرافم نگاه کردم هیچی نبود جز یه چراغ مطالعه پایه بلند چون لامپ نداشت اینو گذاشته بودن حالا

باید چیکار کنم...

آهان یادمه یه بار یه فیلم دیدم دختره تو این جور موقعیتی بود با چراغ مطالعه طنابو پاره کرد باید اینکارو

کنم باید یه جوری چراغو مینداختم با حرارت لامپش کار دارم اما چون منو به ستون بسته بودن نمیتونستم

تکون بخورم خوب بود نزدیکم بود میتونستم با پا تکونش بدم سعی کردم پاهامو ببرم بالا یکم دیگه پامو

تکون دادم خورد بهش محکم تکونش دادم افتاد روم باید چراغشو مستقیم بگیرم رو طناب دستمم با

حرارتش میسوزه ولی خوب بهتر از زندونی بودنه با بدنم یکمی تکونش دادم دستمو گرفتم زیر نورش

طوری که نورش مستقیم و از نزدیک به طناب بخوره وای خدای من خیلی داغ بود دستم داشت میسوخت

شانس آوردم از این لامپ رشته ایا بود حرارتشون زیاده حدود نیم ساعتی دستم زیرش بود دیگه دستم

سرخ شده بود اشکم درومده بود فقط خودمو خفه کرده بودم که داد نزلم کم کم طناب داشت پاره میشد

چون نازک شده بود میتونستم یکم زورمو به خرج بدم و بکشمش چون دیگه دستم حساسی سوخته بود

نیتونستم بیشتر از این زیر نور بگیرمش با اینکه دستم خیلی درد میکرد اما با نهایت توانم طنابود از دو

طرف کشیدم خداروشکر پاره شد انگار دنیارو بهم دادن سریع طناب دور کمرم باز کردم بعدش چراغو

مثل اول گذاشتم سر جاش و با احتیاط پاشدم چون یه پنجره داشت ممکن بود منو ببینن ضایع شه حالا

چه جووری برم بیرون حتما نگهبان گذاشتن باز خوب بود کلاس دفاع شخصی رفته بودم و به خاطر رشتمم

میدونستم طرفو چه طور بیهوش کنم از پنجره یه نگاه به بیرون کردم یه حیاط بزرگ بود پراز دارو درخت

خوب بود درختا واسه پنهان شدن جای خوبی بودن دوتا مرد جلوی در اتاق بودن یکیشون قدبلند و لاغر اون

یکی یه کمی هیכלی تر بود خدایا من چه جووری اینارو بیهوش کنم باید اول این چراغو خاموش میکردم پس

سریع چراغو خاموش کردم بعدش رفتم وایسادم پشت در خوب بود در روبه داخل باز میشد میتونستم

پشت در قایم شم باید یه صدایی از خودم در بیارم که یکیشون بیاد داخل به در زدم البته نه خیلی بلند

طوری زدم که فقط اونیکه نزدیک دره بشنوه چون دونفری میومدن تو نمیتونستم از پسشون بریام فک

کنم شنید چون به دوستش گفت

نگهبانه: کوروش صدارو شنیدی؟

کوروش: نه نشنیدم صدای چی؟

این یکی: فک کنم صدای در اومد

کوروش: برقش چرا خاموشه برو ببین چه خبره

بعدش صدای پا اومد فهمیدم که داره میاد طرف اتاق سریع پشت در قایم شدم درو که باز کرد
اومد تو و
درو بست بلافاصله با آرنج زدم پشت سرش که بیهوش شد یه آخ گفتو افتاد از صداش اون یکیم
اومد تو با
اونم همینکارو کردم هردو بیهوش شدن شانس آوردم یکیشون لاغر بود و کلاهم سرش بود
سریع
لباساشو درآوردم (بی حیا شده بودم دیگه) بعدش کت روی لباسمو درآوردمو شالم که از وقتی تو
این
اتاق بودم سرم نبود موهامو جمع کردم کلاشو سرم کردم لباساشو رو لباسام پوشیدم جیباشو
گشتم
خداروشکر یه اسلحه توش بود شاید لازمم بشه اونم برداشتمو آروم آروم رفتم بیرون اولش
خواستم
همین الان فرار کنم اما باید می فهمیدم چرا اینجام و با علی چیکار دارن پس رفتم طرف
ساختمون شاید
چیزی بفهمم برق یکی از اتاقا روشن بود تقریبا سینه خیز رفتم طرفش و پایین پنجره نشست
یه نگاه دزدکی به داخل انداختم مهردادو مریمو دیدم با یه مرد تقریبا مسن گوشامو تیز کردم
شاید چیزی
بفهمم
مرده: من اون تراشه رو میخوام همه اطلاعات توشه هم بهش نیاز داریم هم اینکه اگه بیفته دست
پلیس
بدبخت میشیم باید اونو ازش بگیرین درضمن اون گنج خونوادگیشونو میخوام
مهرداد: رئیس همه چی داشت خوب پیش میرفت نمیدونم این دختره از کجا پیداش شد و همه
کاراری

مریمو فهمید

رئیس: مریم تو خجالت نمیکشی؟ تو مثلاً دیگه داشتی ازدواج میکردی اون کاراتو میذاشتی واسه بعد

مریم: شرمنده ام رئیس

رئیس: باید به وسیله این دختره علیو بکشیم اینجا بعدم اینو بفروشیم اونم بکشیم
یعنی چی یعنی علی به خاطر من بیاد اینجا و اون چیزایی که میخوان بهشون بده بعد اونو بکشن منم

بفروشن وای نباید بذارم این کارو بکنن پس همه کاره این مرد بود
سریع عقب گرد کردم برگشتم طرف در خروجی چون لباسای نگهبانه رو پوشیده بودم شبم بود اگه

کسی منو میدید شک نمیکرد رسیدم به در یه نگهبان اونجا بود چون تاریک بود ظاهراً منو ندیده بود از اونجا

نمیشد رفت باید از دیوار برم به طرف دیوار رفتم مثلاً داشتم نگهبانی میدادم چون با درخت پوشیده شده

بود نگهبان به اون قسمت دیوار دید نداشت راحت میشد از درخت بالا رفت بعدش پرید اون طرف دیوار

شانس آوردم از بچگی زیاد از درو دیوارو درخت بالا میرفتم واسه همین برام راحت بود از درخت بالا رفتم

بعدش رفتم رو دیوار زیاد دیوارش بلند نبود پریدم پایین سریع لباسای نگهبانو درآوردم اما تفنگشو برداشتم

حالا با این لباسا کجا برم یه پیراهن دکلمه بدون شال هرجا برم آبروم میره اما چیکار کنم مجبورم برم اصلاً

جایی که بودم برام آشنا نبود من همه جای تهرانو میشناسم به نظرم اینجا تهران نبودم یه ۵ دقیقه ای

دویدم تو خیابون که رسیدم به یه چهارراه سردر مغازه ها با عربیو انگلیسی نوشته شده بود یعنی ایران

نبودم؟ وای خدای من حالا چیکار کنم مشکل اینجا بود شب بود و منم الان نمیتونستم کاری کنم پولم

نداشتم باید یه نقشه ی درست حسابی میکشیدم و قبلش یه زنگ به علی بزنم اما منکه شمارشو نداشتم بهتره زنگ بزنم به بیمارستان فک کنم الان شیفتش باشه خداکنه باشه اما منکه نه موبایل داشتم

نه کارت تلفن که زنگ بزنم باید برم تو خیابون ببینم میتونم یه کاری کنم یا نه شانس آوردم ایران نبود وگرنه

با این سرو وضع تو ایران نمیتونستم بچرخم چندتا مرد در حال رد شدن بودن که لباسای عربی تنش بود

حدس میزدم که تو دبی باشم منکه عربیم زیاد خوب نیست باید یکیو پیدا کنم یا انگلیسی بلد باشه یا

فارسی همینطور داشتم نگاه میکردم که دیدم یه خانم و آقا در حال قدم زدن بودن بهشون نزدیک شدم که

یه لحظه انگار دنیارو بهم دادن چون شنیدم داشتن فارسی حرف میزدن سریع صداشون زدم... ببخشید

چون از کنارم رد شده بودن برگشتن نگاهم کردن

آقاهه: برفمایید خانم

_ سلام ببخشید من اینجا گم شدم و باید به ایران تلفن بزنم میشه کمک کنید؟

خانمه: حتما خوشحال میشیم به یه همزبون کمک کنیم چه کمکی از دستمون برمیاد؟

_ میتونید برام یه کارت تلفن بخرید؟ شرمنده پولام همرام نیست

خانم: باشه حتما همرامون بیا بریم فروشگاه بخریم

_ واقعا ازتون ممنونم نمیدونم این لطفتونو چه جوری جبران کنم

خانم: خواهش میکنم کاری نکردیم

بعدش باهم رفتیم سمت یه فروشگاه یه کارت تلفن برام گرفتن و بعدش یه باجه نشونم دادن خیلی

ازشون تشکر کردم ورفتن

سریع به سمت باجه رفتم باید هرچه زودتر کارمو انجام بدم

شماره هی بیمارستانو گرفتم یکی جواب داد اما اونقد هول بودم که نمیدونم کی بود سریع گفتم رحیمی

هستم وصل کنید به خانم ستوده اونم سریع وصل کرد که صدای بله بفرمایید خانم ستوده اومد_

سلام خانم ستوده رحیمی هستم لطفا وصل کنید به دکتر محمدی

ستوده: سلام خانم دکتر حال شما اما آقای دکتر بیمار دارن

تقریبا با فریاد گفتم: گفتم وصل کنید کار مهمی دارم

ستوده: چشم خانم دکتر عصبانی نشید

صدای علی تو گوشی پیچید قلب منم حسابی تپید واسه خودش

علی: الو صدف خوبی؟ چیزی شده؟

_ سلام علی ممنون... بین یه اتفاقی افتاده که مربوط میشه به تو و من الان گیر افتادم

علی: چی شده مگه

_ بین وقت ندارم زیاد توضیح بدم فقط بدون مربوط میشه به مریم البته با مهردادو دارو دسته اش همه

حرفامو به دقت گوش کن چون باید بری پیش پلیس باشه؟

علی: پلیس؟ مریم؟ مهرداد؟ چی میگی؟

__ بین تو یه تراشه دسته که من نمیدونم چطوری به دستت رسیده که مربوط به مریم و مهرداد و گروهشون میشه باید اونو ببری به پلیس تحویل بدی و اگه بهت زنگ زدنو تهدیدت کردن که منو میکشنو تو

باید بیای دنبالم به حرفشون گوش نده بگو صدف برای من مهم نیست بکشیش

علی: مگه میشه بگم برام مهم نیستی... چرا باید تو ور بکشن

__ وقت ندارم توضیح بدم فقط حرفامو انجام بده تراشه رو به پلیس بده و بگو ازش کپی بگیرن و بهشون بگو

دنبال منو بگیرن تا خودم برگردم و طبق نقشه پیش بریم

علی: باشه هرچی تو بگی ولی چرا تورو گرفتن؟

__ به خاطر اینکه شب مهمونی منو بغل کردی

یه دفعه دیدم ساکت شد بعدش گفتم

__ علی من باید برم با نقشه میام جلو البته مثل یه جاسوس برای اونا به تو نزدیک میشم توأم باید با من

باشی تا گیرشون بندازیم حواست باشه من برم دیگه کاری نداری؟

علی: نه فقط مواظب خودت باش

__ باشه خدا حافظ گوشو قطع کردم کارتو تو لباسم مخفی کردم به طرف خونه ای که توش زندونی شده بودم راه افتادم باید

برگردم اونجا و با نقشه خودمو تو گروهشون جا بدم و گرنه منو میفروشن به این عربا علیم میکشن باید

کاری کنم راضی شن اینبار من به جای مریم به علی نزدیک شم مثلاً تراشه و گنجو براشون بیارم ولی چه

جوری برگردم اونجا حتما تا الان فهمیدن من فرار کردم چه بدبختی گیر افتادما هشت سال انتظارشو

کشیدم و اونجوری زجر کشیدم حالام که پیداش کردم برای رسیدن بهش باید از هفت خان رستم بگذرم

واقعا با این شانس که من دارم بابام باید اسممو میذاشت شمس از من بدشانس تر فک نکنم وجود

داشته باشه دیگه رسیده بودم به در خونه ترجیح دادم از دیوار برم بالا این یه بارو شانس بیارم نفهمیده

باشن من فرار کردم از دیوار رفتم بالا تو تاریکی درختا اومدم پایین از سروصدایی که راه افتاده بود معلوم

بودن فهمیدن من فرار کردم

آروم آروم طوری که کسی متوجه نشه به طرف همون اتاق که رئیس توش بود رفتم که صداشونو شنیدم

رئیس: آخه من به شما چی بگم از پس یه دختر برنمایین چه جوری فرار کرد

نگهبانه: آقا به اصلا نمیدونیم چی شد نمیدونیم چه جوری دستاشو باز کرد بعدش مارو بیهوش کرد

رئیس: گمشید از جلو چشم

سریع پشت در قایم شدم که منو نبینن دوتا نگهبان اومدن بیرون دوباره رفتم پشت پنجره داشت با مهداد

و مریم حرف میزد

رئیس: ما باید اونو پیدا کنیم تنها راهیه که بشه علیو کشوند اینجا فقط اونه

مهداد: چشم رئیس همه جارو دنبالش میگردیم

دیگه باید میرفتم تو پس به طرف در رفتم و چند ضربه به در زدم که همون رئیس اومد درو باز کرد دستش

رو دستگیره در موند و با تعجب زل زد به من منم پرو پرو با دست زدمش کنار و رفتم تو اتاق (کت لباسم

درآورده بودم با اون اندام خوشگلم! داشت نگام میکرد هیز)

مهرداد: تو؟ تو کجا بودی؟ اینجا؟

بدبخت از بس تعجب کرده بود نمیتونست حرف بزنه رو کردم طرف رئیسو گفتم:

__ لطفا بشینید باید باهاتون حرف بزنم

با یه اخم غلیظ اومد نشست

__ ببینید من نمیخواستم فرار کنم اما اینکارو کردم که بدونید راحت میتونم فرار کنم برم پیش پلیس اما

خوب دوس دارم موضوع به خوبی تموم بشه پس میخوام کمکتون کنم البته از راه خودم نه اونجوری که

شما ازم میخوانین

رئیس: تو از چی خبر داری؟ از ما چی میخوای؟

__ شما فک میکنید من و علی باهم سرو سری داریم درحالیکه اصلا اینجوری نیست (رو کردم به مریمو

ادامه دادم)

اشتباه به عرضتون رسوندن علی هیچ وقت به خاطر من خودشو تو خطر نمیندازه چون دوسم نداره

امتحانش ضرر نداره میتونید بهش زنگ بزنید ببینید حاضره بیاد اینجا یا نه اونم به خاطر من

رئیس: داری چرت میگی__ نه اتفاقا من میخوام به شما کمک کنم که مثل همیشه زندگیمو بکنممن یه راه خوب پیشنهاد میدم دیگه

خودتون میدونید

رئیس: چه راهی

__ همون راهی که مریم رفت و نتونست من امتحان میکنم

رئیس: از کجا معلوم داری راست میگی و دروغ و کلکی در کار نیست؟

__ من الان تو دستای شمام کاری جز این از دستم برنمیاد دروغیم در کار نیست از همه چیزاییم که از علی

میخواین خبر دارم دیگه خود دانید میخواین به علی زنگ بزنین یا منو بفرستین جلو اما به نظرم به علی زنگ

نزنید چون به خاطر من اینجا نمیاد ممکنه به پلیس زنگ بزنه و دیگه هم به من اعتماد نکنه اونوقت همتون

میفتین توی دردسر حalam یه اتاق خواب راحت به من بدید میخوام استراحت کنم شمام فکراتونو بکنید)

چقد من پرووام)

رئیس: باشه به حرفات فک میکنم اما امیدوارم کلکی تو کارت نباشه چون بد میبینی

__ نگران نباشید من کارمو خوب بلدم

رئیس رو به مهرداد گفت

رئیس: پاشو برو یه اتاق بهش بده خودتم برگرد کارت دارم

مهرداد: چشم رئیس

بعدش مهرداد بلند شد منم باهاش بلندشدمو رفتم بیرون تو راه گفت

مهرداد: فک نمیکردم اینقد دختر زرنگی باشی از این جور دخترا خوشم میاد تو آخرش مال خودمی

__ هه به همین خیال باش من هیچ وقت به تو نگاهم نمیکنم

مهرداد: حالا می بینیم خانم خوشگله

رفتیم طرف یه اتاق ودرشو باز کرد به به چه عالی بود جون میداد واسه خوابیدن

__ من خوابم میاد تا وقتی فکراتونو نکردین مزاحم نشید

مهرداد: خودم چی؟ دوس داری پیام پیشت بخوابم نترسی عزیزم؟

_ نخیر شما برو پیش رئیس

بعدش رفتم تو و درو محکم کوبیدم بهم یه نگاه به اتاق کردم ست آبی و سفید خیلی قشنگ بود یه

سرویس خواب شیک داشت سریع پریدم رو تختو خوابیدم

با صدای تقه ای که به در خورد از خواب بیدار شدم فک کنم ظهر شده بود چقد خوابیده بودم رفتم
درو باز

کردم مریم بود

مریم: سلام بیا رئیس کارت داره

_ واقعا چرا اینکارو کردی؟ از همون اول که دیدمت فهمیدم یه چیزی تو سرت هست

مریم: به تو ربطی نداره راه بیفت

دختره پررو پشت سرش راه افتادم سمت اتاق رئیس در زدمو وارد شدم_ سلام

رئیس: سلام بیا بشین کارت دارم

رفتم رو مبل روبه روش نشستم

رئیس: اسمت صدف بود دیگه آره؟

_ بله

رئیس: ببین صدف خانم من به حرفات فک کردم و همچنین تو رفتارت دقت کردم دختر شجاعی
هستی از

اونطوری فرار کردنش مشخص بود من میخوام بهت اعتماد کنم به علیم طبق چیزایی که گفتی
زنگ زدم

نمیخوام از اعتمادم سواستفاده کنی

(آره جون خودم واقعا)

_ میتونید به من اعتماد کنید مطمئن باشید من اون تراشه رو بهتون میدم

رئیس: تو از کجا فهمیدی تراشه ای در کاره؟

_ خوب راستش وقتی فرار کردم پشت در اتاقون بودم و حرفاتونو شنیدم

رئیس: یعنی این همه مدت این جا بودیو ما دبالت میگشتیم؟ تو دیگه کی هستی

_ آره نزدیکتون بودم (آره ارواح عمم)

رئیس: خوب حالا برو یه چیزی بخور که عصر برمیگردیم ایران

_ باشه حتما (خدارو شکرو پس عملیات شروع شد جناب رئیس) آقای؟؟؟

رئیس: ایزدی هستم شهاب ایزدی

_ بعدا می بینمتون آقای ایزدی روز خوش

بعدش پاشدم رفتم بیرون به مریمم گفتم برام غذا بیاره و یه دست لباس درست و حسابی این
جوری که

نمیتونستم برگردم ایران با هزار افاده قبول کرد کارامو انجام بده دختره پررو رفتم تو اتاق منتظر
نشستم

که غذارو آورد خورش قیمه بود خوب بود دوس داشتم دو روزم بود غذا نخورده بودم عین چی
افتادم به

جون غذا بعد غذا با وسایل کمی که روی میز آرایش تو اتاق بود یکم صورتمو از بی روحی درآوردم
و مانتو

شلوار مشکی ای که مریم برام آورده بودو پوشیدمفیت تنم بود با یه شال سفید و کفش سفید
خوب بود

مریم اومد دنبالمو گفت

مریم: چه تیپیم زد پاشو بریم دیره

_ تا چشت درآد بریمن

مهردادو شهاب بیرون منتظر بودن مهرداد دوباره داشت با اون چشاش قورتتم میداد بروووو آقا
مهرداد من

عاشق یکی دیگه ام و این همه خودمو به اب و آتیش میزنم فقط به خاطر عشقمه (البته اینارو با
خودم
گفتم)

رفتیم طرف فرودگاه تعجب کردم چون من پاس همراه نبود
_ ببخشید منکه پاس ندارم چه جوری میخواین با هواپیما برین؟

مهرداد: نگران نباش با پاس جعلی میر

پس فکر همه جاشو کرده بودن اینا دیگه کین هم خوشحال بودم از اینکه دارم برمیگردم تهران
هم نگران

بودم به خاطر اتفاقی که قراره بیفته مردم با چه داستان های عاشقونه ای به عشقشون میرسن
اونوقت من بدبخت باید جنگ جهانی کنم که شاید به عشقم برسم چه شانسی دارم تازه اونم
معلوم

نیست اصلا علی منو بخواد یا نه البته مگه میتونه نخواد این همه دارم خودمو به آب و آتیش میزنم
به

خاطر آقا

سوار هواپیما شدیم چه سفر خوبی داشتیم واقعا... بعد از چندساعت رسیدیم تهران حالا جواب
مامانو

بابارو چی بدم ای خدا... فک کنم همون بهتر که راستشو بگم البته با سانسور!!!! اونا منو درک
میکنن

اینجوری کارمم راحت تر انجام میدم وا راستی ماشینم کجاس باید ازشون بپرسم

_ آقای ایزدی ماشین منو چیکار کردین

شهاب: بردیم گذاشتیم زیر تابلوی حمل با جرثقیل که ببرنش پارکینگ

__ خوبه ممنون من همینجا پیاده میشم

شهاب: باشه پس دیگه کاراتو درست کن باهات تماس میگیرم

__ باشه خداحافظ

شهاب: خدانگه دار

سرکوپچمون پیاده شدم از سرکوپچه تا خونه رو پیاده رفتم و فک کردم به اینکه چه جوری واسه مامان و

بابا تعریف کنم

زنگ دروزدم مامانم که تو آیفون منو دیده بود گوشو برداشت و با هیجان گفت:

مامان: صدف دخترم تویی؟ کجا بودی عزیزم؟ تو که مارو کشتی حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاد؟

__ مامان جون اول درو باز کنید پیام تو براتون توضیح میدم

مامان: ای وای خاک به سرم درو برات باز نکردم؟ بیا تو عزیزم

در با صدای تیکی باز شد رفتم تو مامان سریع اومد پایین بغلم کرد مگه ول میکرد دیگه

__ مامان جونم بسه دیگه خستم بریم بالا

مامان: قربونت برم بریم گلم

__ باشه ولم کن تا بریم

مامان: بریم عزیزم

رفتیم بالا بابا خونه نبود مامان همش میپرسید که چی شده منم همش گفتم بذار بابا بیاد یه دفعه ای بگم

که خدارو شکر بابام اومد همه قضیه رو براشون گفتم البته از عشقم به علی نگفتما به هر حال بابام بود

غیرتی میشد میزد نفله ام میکرد بعد از گفتن ماجرا بابا گفت ماهم تا جایی که بتونیم کمکت میکنیم خیلی

خوشحال بودم که بابام پشتمه و میتونم ازش کمک بگیرم و تنها نیستم چون خیلی خسته بودم
رفتم تو

اتاقم یکم استراحت کنم لباسامو عوض کردم و به تختم پناه بردم و سیر خوابیدم
وقتی بیدار شدم اولین کاری که کردم یه دوش گرفتم که حسابی سر حال شدم بعدش خواستم
زنگ بزنم

به علی اول خواستم با خط خودم زنگ بزنم اما گفتم از این آدما بعید نیست که مکالماتمو کنترل
کنن پس

با تلفن خونه به بیمارستان زنگ زد که صدای خانم ستوده تو گوشی پیچید
ستوده: سلام بفرمایید

_ سلام خانم ستوده رحیمی هستم اگه دکتر محمدی هستن لطفا وصل کنید
ستوده: بله چشم خانم دکتر یه لحظه

(بدبخت ترسید مثل سری قبل عصبانی بشم سریع وصل کرد)
علی: الو صدف خوبی؟

_ سلام علی ممنون

علی: صدف کجایی دارم می میرم از نگرانی
(الهی صدف فدات بشه)

_ نگران نباش برگشتم خونه اون کارایی که اون روز بهت گفتمو انجام دادی تراشه و این چیزا؟
علی: آره پلیس در جریان خلی نگران بودم چون طبق اون تراشه و گفته های پلیس تو توی
دست یه

مشت قاچاقچی خلافتار بودی خوبی؟ بلایی سرت نیاوردن؟
(از فکری که تو سرش بود خجالت کشیدم)

_ نه کسی نمیتونه با من کاری کنه من زرنکتر از این حرفام

شهاب: امیدوارم که زیر قوت زده باشی البته راهی جز همکاری نداری چون در غیراین صورت
خونوات

در خطر بزرگی میفتن

(وای خدا به اینجاش فک نکرده بودم پس بگو چرا راحت گذاشتن پیام خونه)

_ نگران نباشید من سر قولم هستم کی باید کارمو شروع کنم؟

شهاب: فکر کنم امشب با علی شیفت باشین از امشب بهش نزدیک شو

_ بله حتما

شهاب: فک نکن می تونی دورم بزنی حواسم بهت هست

_ چشم کاری نداری؟

شهاب: روز خوش

بعدم قط کرد اه حالم ازش بهم میخوره عنق

با این فکر یه نگاه به ساعت کردم وقت شام بود رفتم پایین شاممو خوردمو حاضر شدم که برم
بیمارستان

چون ماشینم به لطف اینا پارکینگ بود آژانس گرفتم یه تیپ پسرکشم برای علی زدم و با فکر
نقشه ام راه

افتادم رسیدم بیمارستان پول آژانسو دادم و پیاده شدم ماشین علیو دیدم که پارک شده بود پس
اونم

شیفت بود رفتم طرف پذیرش که دیدم مریم دیگه نیست بهتر که نیست راحت شدم از این
دختره ی بی

همه چیز

به پرستارا سلام کردم رفتم سمت پاییون که لباسمو عوض کنم روپوشمو پوشیدم و راه افتادم به
طرف

اتاق علی میدونستم همه حرکاتمو در نظر دارن بنابراین سعی کردم که مشکوک نشن یه دفعه
اسمو

شنیدم

سهیل: صدف

_ سلام دایی جون خوبی آقای دکتر؟

سهیل: علیک صدف خانم کم پیدا شدی

ظاهرا چیزی نمیدونست منم برای اینکه نفهمه گفتم

_ همین دورو و راییم شما که فقط مهلا جونو می بینی

با این حرفم سرخ شد

سهیل: ای ناقل الحق که خواهرزاده خودمی از کجا فهمیدی

_ خوب دیگه دایی جون منو نشناختی؟

سهیل: بله دیگه شیطون من برم کاری نداری؟

_ نه به عشقت سلام برسون جای منم ببوسش

با این حرف به ستم هجوم آورد که در رفتم پرستارا با تعجب نگام کردن حتما میگن این دختره
دیوونس

ولشون کن برم پیش عشقم دلم براش تنگ شده

رفتم سمت اتاق علی ستوده با دیدنم بلند شد و به علی خبر داد که من اومدم و اجازه ی ورودو
گرفت در

زدم با یه بفرمایید

وارد شدم پشت میزش نشسته بود با دیدنش قلبم به تپش افتاد زل زده بودم بهش که با صداش
حواسمو

جمع کردم و با خجالت سرمو انداختم پایین

علی: سلام خانم دکتر خوش اومدید

_ سلام آقای ممنون حالتون خوبه؟

علی: بله ممنون شما خوبید؟

_ خدا روشکر منم خوبم

اینجوری حرف میزدیم چون احتمال میدادیم که دوربین یا میکروفون تو اتاقش باشه

علی: از شب مهمونی دیگه ندیدمتون

_ بله یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم تا یه جایی برم راستی خونه قشنگی دارید

علی: ممنون این خونه قبلا مال پدر بزرگم بود که به بابای من رسید بعدشم که مال من شد

_ باید خیلی قدیمی باشه

مثلا داشتیم بحثو میبردیم طرف گنج چه بازیگرایی بودیم ما دوتا

علی: آره خیلی قدیمیه بعضیا میگن یه گنجه اما خوب همش دروغه کی باور میکنه

_ خوب شاید واقعا یه گنجی چیزی توش باشه

علی: نمیدونم حالا میخوای یه روز بریم دوتایی بگردیم (با شوخی گفت)

هر دو خندیدیم منم به خاطر اینکه اونا فک کنن که علی بهم نزدیک میشه و خودمم کرم گرفته بود که

یکم بهمش نزدیک بشم (دختره بی حیا... عه هیوا ولم کن بذار عشق کنیم) عمدا فنجون چایی رو که رو

میز بودو یکم تکون داد مه یه کمش ریخت رو پام منم سریع جیغ زدم

_ وای سوختم

علی: صدف چی شد؟ حالت خوبه؟

اینو گفتو سریع خودشو بهم رسوند و دستشو رو پام گذاشت وای از احساس دستش رو پام قلم داشت

از تو حلقم درمیومد دستشو که رو پام گذاشت زل زدم تو چشماش اونم به چشمام نگاه کرد
چشامون بین

چشم و لب همدیگه در گردش بود که سریع به خودش اومد و پرسید

علی: خوبی؟ زیاد سوخت؟

منم نگاهمو از چشماش گرفتمو گفتم:

_ آره خوبم چیزی نیست ببخش نگرانت کردم

و سریع پاشدم که بیام بیرون

علی: مواظب خودت باش

_ توهم همینطور

اومدم از اتاق بیرون و نفس حبس شدمو با صدا دادم بیرون که ستوده نگاه عجیبی بهم انداخت
امروز فک

کنم همه به عقل من شک کردن راه افتادم سمت قسمت پرستاری ببینم چه خبره و تو این حین به
چند

دقیقه قبلم فک کردم اه پسره ی ماست گفتم الان میاد لبشو میذاره (عه خجالت بکش صدف)
ای بابا

هیوا تو هم گیر دادیا خوب عشقمه ها دوس دارم ببوسمش بغلش که کردم خدایی حسی که تو
بغلش

بود تو هیچ کجای دنیا نبود با یاد اوری اون شب وقتی که در آغوشم گرفت یه لبخند زدم اون
قدبلند و سینه

ی ستبر علی جون میداد واسه اینکه بغلش کنی منم هیز تکون نمیخوردم خودش میداشت دو
ساعت

اونجوری تو بغلش میموندم (دختره از دست رفت...)

با تکنون خوردن دستی جلو چشم به خودم اومدم مهلا بود که داشت اینجوری منو از فکر علی پرت میکرد

بیرون

مهلا: کجایی تو دختر یک ساعته ماتت برده

_ اه داشتم به یه چیز خوب فک میکردم

مهلا: عه چه چیزی اونوقت؟ پسر بود دیگه؟

_ پررو مگه همه مثل خودتن سریع مخ دایی نازنین منو زدی

مهلا بیچاره سرخ شد

_ خوبه خوبه حالا دیگه واسه من خجالت نکش من از زن دایی خجالتی خوشم نمیادا بعدشم بلند خندیدم

اونم به همراهی من خندید که دیدم دایی داره به سمتون میاد سزیه گفتم

_ خوب دیگه من دو تا مرغ عشقو تنها بذارم فقط دایی جون قول بده کارای خاک برسری نکنین اینجا

بیمارستانه ها

اینو گفتمو پا گذاشتم به فرار

سهیل: وایسا ببینم پدر سوخته

اینو گفتو بلند خندید در حالی که دستش به من نمیرسیدخدایی من تخته کم بود هر کی دیگه جای من بود الان باید از استرس پس میفتاد اونوقت من برای خودم

شاد و شنگولم مامان همیشه بهم میگفت بمب انرژی میگه خوشبختی که هیچ وقت استرس نداری خودم

از این اخلاقم خوشم میاد چیه ادم همش الکی خودشو عذاب بده تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم

جفت پا پرید تو افکارم با دیدن شماره فهمیدم که شهاب خانه

_ الو سلام آقای ایزدی

شهاب: سلام کارت خوب بود خوشم اومد... همینجوری ادامه بده

اینو گفت و گوشیهو قطع کرد منم مات گوشیهو تو دستم گرفته بودمو بهش نگاه میکردم پس حدسم درست

بود تو اتاقش دوربین داشتن اما با فهمیدن اینکه نقشم داره درست پیش میره لبخندی از سر رضایت زدمو

رفتم رزومه چند تا بیمارو گرفتم و سرخوش به طرف بخش رفتم از فردا دیگه باید به علی نزدیک بشم)

توأم که از خداته دختر!!!)

اونشبم گذشت فردا شبم باز شیفت داشتم البته فردا عصر کلاس داشتم انصافا فردا دیگه شهید میشدم

صبح ساعت ۸ رسیدم خونه و تا ظهر خوابیدم نهارمو خوردمو ساعت ۲ تا ۷ کلاس داشتم بعدشم باید

میرفتم بیمارستان به همین دلیل یه آرایش خوب کردم که موندگار باشه واسه بیمارستانم رو صورتم بمونه

اما برای محکم کاری رژمم گذاشتم تو کیفم یه مانتو بلند تا زیر زانو شیک مشکی برداشتم با ساپورت

مشکی کیف و کفش کرم رنگم برداشتم با مقعنه مشکی راضی از تیپ خودم یه لبخند به خودم تو ایینه

زدمو و سویچ ماشینو برداشتم چون بابا صبح ماشینو از پارکینگ برام آورده بود به طرف دانشگاه رفتم

سر ساعت اونجا بودم نسترنم اومده بود بعد از احوالپرسی رفتیم سر کلاس تا ساعت ۷ کلاس بودیم

داشتم از فرط خستگی پس میفتماد ساعت ۹ بیاد شیفتو تحویل میگرفتم واسه همین به نسترن گفتم

بریم بیرون شام مهمون من اونم از خدا خواسته قبول کرد رفتیم یه رستوران شیک در حال خوردن بودیم

که دیدم یه پسره داره بهم نزدیک میشه یه پاکت نامه بهم داد و بلند طوری که نسترنم بشنوه گفت

پسره: فقط خودتون بخونید

اینو گفتو سریع رفت منم همینطوری مات داشتم به جایی که رفته بود نگاه میکردم که با جیغ نسترن به

خودم اومدم

نسترن: وای صدف بازش کن ببین چی نوشته

_ باشه چقد هولی الان باز میکنم

با تعجب بازش کردم فقط یک خط نوشته بود اینجوری:

«بهتره فرداشب با عشوه با علی بری خونس و شبو پیشش بگذرونی و بخوابونیش و خودت دنبال گنج و

تراشه بگردی وقت نداریم دوستتم نفهمه وگرنه میکشمش»

زیرشم نوشته بود ایزدی

داشتم به حرفش فک میکردم یعنی چی؟ یعنی من با علی برم خونس و کارای خاک بر سری کنم بعدش

اون بخوابه منم برم دنبال تراشه وای خدا تا این حد فک نمیکردم باید پیش برم باید قضیه رو به علی بگم

زشت بود برم عشوه پیام اونم تعجب میکرد با داد نسترن به خودم اومدم

نسترن: اه صدف بده بینم چی نوشته که اینجوری رفتی تو فکر

منم سریع قضیه رو ماسمالی کردم که نفهمه

__ عه هیچی نوشته بود دوسد دارم و یه شماره داده بود پایین برگم نوشته بود کامران

بعدشم سریع برگه رو پاره کردم و رفتم انداختم تو سطل

نسترن: عه دختره دیوونه چرا پاره اش کردی میذاشتی منم بخونمش

__ چیزی نبود که بیخی

بعدش دوتایی پاشدیم چون نسترن شیفت نداشت اونو رسوندم خونه و خودم هم رژمو تجدید

کردمو به

سمت بیمارستان روندم

داشتم تو پارکینگ پارک میکردم که دیدم علیم داره میاد خوشحال شدم که دیدمش ماشینو پارک

کرد و

پیاده ش

علی: سلام صدف خوبی

__ سلام علی ممنون تو خوبی؟

و همینطور داشتم بهش نزدیک میشدم تعجب کرد و تعجبش وقتی بیشتر شد که لبمو بردم

چسبوندم به

گوشش

__ برو تو اتاقت باید یه چیزی بهت بگم البته با فیلم بازی کردن

بعدشم عقب گرد کردم اونو تو تعجب گذاشتم به سمت پذیرش راه افتادم

از این همه نزدیکی که بهش داشتم بدنم گر گرفته بود یعنی میشه یه روزی مال من بشه بدون

هیچ

دردسری... نمیدونستم که راه طولانی در پیش روی ما دوتااست

رفتم سمت پاوون روپوشمو پوشیدمو یه نگاه به خودم تو آینه انداختم موهامو مرتب کردم
لبخندی از

سر رضایت به خودم زدم به طرف اتاق علی راه افتادم ستوده با دیدنم گفت

ستوده: سلام خانم دکتر آقای دکتر منتظر تون هستن

_ سلام ممنون

پس منتظرم بود باید منتظر میموند اونطوری که من رفتم بهش گفتم خودم که یه دخترم یه جوری
شدم

حالا دیگه اونکه پسره البته میدونم زیادی یخه ولی همین قطبی بودن و غرورشه که منو چندساله
عاشق

خودش نگه داشته درزدم با صداش که گفت بفرمایید داخل شدم پشت میزش ری صندلی نشسته
بود و

بهم چشم دوخته بود

_ سلام خوبی

علی: سلام ممنون بشین

با این حرفش به طرفش رفتم فک میکرد میخوام بشینم رو مبل جلوش اما برخلاف تصورش و با
تعجبش

به طرف خودش رفتم هر چقدر که بیشتر بهش نزدیک میشدم اون چشای خوشگلش گردتر میشد
آخ من

فدای اون چشات بشم همینطور که بهش نزدیک میشدم لبمو بردم طرف گوشش مثل وقتی که تو
پارکینگ بودیم طوری که فقط خودش بشنوه و تو اون دوربینایی که نمیدونم کجا وصل بودن
نشون بده که

من دارم میبوسمش تو گوشش گفتم _ ببخش مجبورم اینطوری حرفمو بزنم چند نفر دارن از پشت این دوریها نگاهمون میکنن

اینو گفتم بعدش نشستم رو پاش لرزش بدنشو به خوبی حس کردم به هر حال اون پسر بوده منطور که

نشسته بودم رو پاهاش دستمو آوردم بالا گذاشتم رو گوشش هر لحظه تعجبش بیشتر میشد اما با دیدن

نگاهم فهمید دارم فیلم بازی میکنم و اونم همراهیم کرد اونم دستشو از تو مقعنه ام فرو کرد تو موهام و

منم به صورتش نزدیک شدم و همینطور به سمت گوشش و گردنش میرفتم خواستم تو گوشش قضیه ی

فردا شبو بگم یه دفعه گردنم داغ شد یه داغی ملس رو پوست گردنم حس کردم یه تکهون خوردم علی

منو بوسیده بود با این فکر خوشحال بودم اما با فکر اینکه فقط به خاطر دوریها منو بوسیده بود خورد تو

ذوقم خودمو اروم نشون دادم و دوباره به سمت گوشش رفتم تو گوشش خیلی اروم گفتم

_ علی به من گفتن فردا شب باید باهات پیام خونتون با مال بی شرمی گفتن پیام تو تخت یه جوری

بخوابونمت بعدشم دنبال اون تراشه و گنج بگردم باید فیلم بازی کنیم فردا شب حواستو جمع کن

بعدم برای اینکه ضایع نشیم روی گوششو بوسیدم که با این کارم لرزید و دستاشو بالا آورد و گذاشت دو

طرف صورتتم فک کردم میخواد چیزی بگه اما اون صورتشو به صورتتم نزدیک کرد و لباسو گذاشت رو لبای

داغ من اول از بهت نتونستم هیچ حرکتی انجام بدم اما منم داشت از این بازی خوشم میومد پس منم

لبامو همراه لباش حرکت دادم و همراهیش کردم اما با حس اینکه اینکار من باعث میشه عشقی که شاید

من باشمو اون فراموش کنه لبامو از لبش جدا کردم که بهت زده نگام کرد و گفت

علی: ببخش صدف

بدون حرف پاشدم و از اتاقش اومدم بیرون چه حس خوبی بود اولین بوسه ات با عشقت باشه یه طعم

گس وشیرین عالی بود با فکر به چند لحظه پیش یه لبخند زدمو رفتم به کارم برسم کار نمیکردم که مثلاً

فرستاده بودنم بیمارستان کار یاد بگیرم منم دارم کار یاد میگیرم دیگه پلیس بازی و معاشقه و از این چیزا

کاره دیگه ...اونشبم گذشت خداروشکر فرداشب دیگه هیچکدوممون شیفت نداشتیم فقط عصر باید دوساعت میومدیم

بعدش شیفتو تحویل میدادیم و این به نقشه ای که قرار بود طبق خواسته ی ایزدی اجرا بشه کمک

میکرد صبح برگشتم خونه و خوابیدم تا ظهر ظهرم یه دوش گرفتم و با فکر شب موهامو اتو کردم و یه

آرایش خیلی خوشگلم که تا حالا تو بیمارستان نکرده بودمو به خاطر شب کردم شاید زدو علی خر شد

اومد مارو گرفت اول کرم پودر برنزه زدم بعد پن کک سفید تا یه رنگ قشنگ بشه رو صورتیم و موندگار باشه

رژ لب کالباسی و با رژ لب تقریباً قهوه ای رژ گونه اجرای بعدشم رفتم سراغ چشم پشت پلکمو نصیفشو

سایه توسی کمرنگ بقیش مثل خط چشم پر رنگ تر رو به تیره خط چشم کشیدم یه خط بالا و یه خط

پایین چشمم ریلمم زدم و جلو موهامو خیلی خوشگل درست کردم یه نگاه به خودم تو آینه کردم
چه

جیگری شده بودما هلو پیر تو گلوی علی (دختره پررو) وای خدا حالا من اینجوری برم بیمارستان
که

شرفم میره ولی خوب به عواقبش میارزه زیر مانتوم یه تاپ دو بنده قرمز خوشگل پوشیدم که البته
تا رو

نافم بود میشه گفت نیم تنه بود شلوار جین مشکی دم پا با یه مانتوی کوتاه دونه اناری مقعنه و
کیف

مشکی با کفش قرمزمم پوشیدم اوه اوه هر کی ندونه میگه دارم میرم پارتی بعدشم سریع
سوییچو

ورداشتمو برو که رفتیم ماشینو از پارکینگ درآوردیم با شادی که نمیدونم از کجا آورده بودم هر کی
جای

من بود باید استرس میگرفت اما من عین خیالم نبود به قول مامانم بی عار بودم دیگه یه آهنگ
دوپ دوپ

گذاشتمو و با سرعت وصف نشدنی شروع به رانندگی کردم که خیلی زود به بیمارستان رسیدم
ماشینو

پارک کردم سریع به سمت پاریون رفتم که کسی منو با این مانتو نبینه هر چند تو راهم هر کی
منو میدید

یه جور عجیبی نگاه میکرد خوب حقم داشتن این تیپ و قیافه از من بعید بود مهلا رو از دور دیدم
فک کنم

منو شناخت چون نگام کرد بعد سرشو انداخت پایین اما یه دفعه فک کنم شک کرد چون سرشو
با شدت

بالا آورد که صدای استخوانای گردنش به گوشم رسید سوتی زدو گفت

مهلا: عه صدف تویی؟ چیکار کردی تو دختر؟ کجا میخوای بری؟ چه خوشگل شدی نشناختم
ناقلا واسه

کی این همه به خودت رسیدی؟

_ مهلا جونم یکم نفس بگیر خفه میشیا بعد داییم بی زن میمونه ها

با این حرفم بلند خندیدم

مهلا: ای پررو جواب منو بده نییچون

_ هیچی عزیزم از اینجا باید برم یه جایی واسه همین مجبور شدم که اینجوری پیام

مهلا: آهان باشه به سلامت مواظب باش نخورنت

_ نگران نباش گوشتم تلخه حالشون جا میاد اگه بخورن

با این حرفم هردو خندیدیم بعدشم رفتیم روپوشمو پوشیدیم و یه سری به بیمارار زدیم البته به همراه
خانم

دکتر کریمی دکتر بخش که ازش یاد بگیرم نیم ساعت مونده بود به تحویل شیفت که وقت اجرای
نقشه بود به طرف اتاق علی راه افتادم خداروشکر

ستوده نبودش وگرنه بهمون شک میکرد

در زدم با صدای بفرمایید داخل شدم علی سرش پایین بود گفت

علی: کاری داشتید خانم ستوده

_ سلام

با صدای من سرشو بلند کرد که چشاش رو صورتم موند همینطور کامل به اجزای صورتم نگاه
میکرد منم

که میدونستم دارن مارو نگاه میکنن درو بستم به سمتش رفتم جلوی میز ایستادم و جلوش خم
شدم

طرف میز آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت

علی: سلام خوش اومدی

خودشو کشت تا این جمله رو گفت بدبخت اینقد تو این مدت تو شک اخلاق من بود دیگه داشت
خل میشد

آروم نزدیکش رفتم و مثل دفعه های قبل دهنمو نزدیک گوشش بردمو اروم گفتم

_ نقشه رو که یادت نرفته الان باید منو با خودت ببری خونت البته قبلش باید یه کاراییو اینجا
انجام بدیم که

مثلا بقیشو بذاریم برا خونه

منظورمو گرفت از خدا خواسته سریع از رو صندلی پاشد میزو دور زد و دستمو کشید و منو تقریبا
انداخت

رو مبل بعدش سریع رفت درو قفل کرد اومد کنارم نشست تو یه حرکت که باعث تعجبم شد
سریع لباسو

گذاشت رو لبام بعید میدونستم این حرکاتش برای نقشه باشه اما چیزیم غیر اون نبود منم
همراهیش

کردم چه حس خوبی بود یه دفعه لباسو از لبام جدا کرد و گفت

علی: صدف میشه بیای خونه من امشب؟

_ آره عزیزم چرا نمیشه

نقشمون داشت میگرفت

علی: پس برو لباسو عوض کن من پایین منتظرتم

_ باشه

اینو گفتمو خوشحال از اتاقش اومدم بیرون خدایا ببین به خاطر رسیدن بهش چه کارایی که
نمیکنم خودت

منو ببخش

رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم تو پارکینگ علیم همزمان با من رسید منو با این مانتوی قرمز دید
کپ کرد

الان پیش خودش می‌گه کمر به نابودی من بسته امروز چون هرکدوم ماشین داشتیم هرکی با
ماشین

خودش رفت به طرف خونه علی رفتیم تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد خوب بود هندزفری گوشم
بود

دکمه ی اتصالو زدم که صدای ایزدی تو گوشم پیچید

ایزدی: کارت عالی بود خانم خوشگله بعدا خودم به حساب اون لبات میرسم فعلا کارتو بکن ببینم
امشب

چه میکنی

اینو گفتو گوشو قط کرد

اه پسره ی چندش از اینکه ایزدی بخواد بعدا منو بیوسه حالم بهم خورد پس ثانیه به ثانیه مارو
زیر نظر

گرفته نکنه انتظار داشته باشن امشب برم با علی کارای خاک بر سری بکنم وای خاک عالم تو این
فکرا

بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم در خونه علی درو با ریموت باز کرد اول خودش بعدم من
ماشینو بردم

تو وای که چقد از خونس خوشم میومد از این باغ زیبا همه چیش عالی بود یعنی اینجا تنها زندگی
میکرد؟

چطور نمیترسیه؟ باید بعدا ازش بپرسم امشب که عملیات داشتیم به خونه زنگ زدمو گفتم امشب
شیفت

دارم خداروشگر دایی به خاطر یه سری مدارک مجبور بود چند روزی بره خارج وگرنه می فهمیدن
دروغ

میگم ماشینو پارک کردم و دنبال علی راه افتادم داشتم کنارش راه میرفتم که یاد چند سال پیش افتادم که

کنارهم تو کوچه با فاصله راه میرفتیم اما اون روز کجا و امروز کجا تو خاطراتم غرق بودم که نمیدونم این

سنگ از کجا پیداش شد که منم از قضا پام بهش خورد و نزدیک بود که با کله بیفتم که دستای قدرتمند

علی کمرمو گرفت و من یه جووری پرت شدم تو بغلش وای خدای من چه آغوشی داشت گرم گرم بود چه

حس خوبی بود دوس نداشتم ازش جدا شم گرچه اونم از پشت گرفته بود اما بازم خوب بود ناچارا

خودمو ازش جدا کردم

علی: خوبی؟

_ بله ممنون

اینو گفتم بعدش به طرف خونه رفتم اونم دنبالم راه افتاد منتظر موندم که برسه اومد و درو باز کرد و رفت

تو منم مثل جوجه ای که دنبال مادرشه پشت سرش راه افتادم خوش خیلی قشنگ بود ساده ولی شیک رفتم نشستم رو مبل اونم اومد فک کنم از این بازی خوشش میاد فک کردم میخواد بشینه کنارم اما

اون منو رو مبل خم کرد و خودشو روم خم کرد تو چشام نگاه میکرد یه لحظه حس کردم اونم بازی نمیکنه

اونم از نزدیکی بین ما خوشش میاد یه لحظه رنگ عشق رو تو چشاش دیدم اما اون عاشق اون صدفی

بود که حتی اسمش نمیدونست تو فکر بودم که داغی لباشو رو لبام حس کردم فک کنم برق بهم وصل

کردن یه دفعه لرزیدم بعد از چند لحظه منم باهاش همراهی کردم خیلی حس خوبی بود لبای عشقتو

بوسیدن همینطور که لبشو گذاشته بود رو لبم بلندم کرد دستشو انداخت زیر کمرمو بلندم کرد منو به

سمت اتاق خوابش برد نزنه سرش دختریمونو از مون بگیره فک نکنم دیگه اینقدم بی کنترل نیست اما من

باید مثلاً قرص خواب براش تو لیوان مینداختم پس آروم دم گوشش گفتم

_ علی منو بذار پایین تا قرصو آماده کنم

علی: باشه عزیز

عزیزم... اولین بار بود بهم میگفت عزیزم یعنی من عزیزشم شایدم داره نقش بازی میکنه پس بلندتر گفتم

_ عشقم منو میذار روی زمین تو برو تو اتاق من یکم آب بخورم میام

علی: باشه عشقم

منو گذاشت زمینو خودش رفت به طرف آشپزخونه رفتم یه لیوان آب پر کردم و چندتا قرص ویتامین رو به

جای قرص خواب انداختم توش و همینطور که دستم گرفته بودم به طرف اتاقش رفتم

رو تختش دراز کشیده بود و یه دستشو گذاشته بود رو پشاش یه نگاه اجمالی به اتاقش کردم یه ست

کرم قهوه ای بود تخت دو نفره قهوه ای پرده های کرم با یه میز قهوه ای که یه لب تاب روش بود

علی: اومدی عزیزم؟

_ آره نفسم آب خوردم واسه توهیم آوردم

علی: ممنون تشنم بود

اینو گفتو لیوانو از دستم گرفت و تا ته سر کشید مثلاً باید بعد نیم ساعت خوابش میبرد لیوانو گذاشت رو

میز کنار تختو دستمو کشید منم چون حواسم نبود کاملاً پرت شدم روش افتاده بودم رو سینهش نفس نفس

میزدم داشتیم بهم نگاه میکردیم که دستشو گذاشت پشت سرمو فاصله بینمونو کم کرد و لبشو گذاشت

رو لبم بازم داغی لباش بازم همراهی من بازم یه حس شیرین غافل از اینکه اونایی که پشت این دورینا

نشستن و دارن مارو می بینن فیلمو ذخیره میکنن و یه مشکل بزرگ سر راهمونه همینطور لبش رو لبم

بود غلط زدو خودش انداخت روم آروم دکمه های مانتومو باز کرد چشمش که به تاب قرمز افتاد حشری تر

شد اما اونم میدونست دارن مارو نگاه میکنن واسه همین نمیخواست بدن منو کسی ببینه وگرنه کارمو

ساخته بود مثلاً خودشو به خواب زدو روی من افتاد منم یه پوزخند آروم زدمو برش گردوندمو دکمه های

مانتومو بستم بلند شدم خداروشکر به کمک پلیس یه کپی برابر اصل از تراشه درست شده بود و به جای

اون به علی داده بودن کل اتاقو الکی گشتم تا رسیدم به کتابخونه میدونستم که اونجاس الکی یکم گشتم

و پیداش کردم و سریع به ایزدی زنگ زدم

ایزدی: الو بگو

– تراشه رو پیدا کردم

ایزدی: همونجا بمون خودمون الان میایم برای گنج بمون پیش علی بیدار نشه

– باشه

اینو که گفتم قطع کرد علی شماره یکی از پلیسارو بهم داده بود چون نمیتونستم بهش زنگ بزنم
پیام

دادم که سریع و به صورت مخفی بیان اینجا پیامو ارسال کردم و خدا روشکر زود جواب دادو گفت
داریم

میایم منم که دیگه خیالم راحت شده بود از اینکه این بازی مسخره داره تموم میشه رفتم نشستم
کنار

علی و به چهره اش نگاه کردم میدونستم بیداره ولی باز نمیتونستم چشم ازش بردارم مات چهره
ی

علی شده بودم که سرو صدایی از باغ اومد پس ایزدی اومده بود سریع رفتم به طرف در سالن درو
براشون باز کردم اول خودش اومد تو

ایزدی: خوبه خوشم اومد کار تو خوب بلدی فک کنم بعد از این همکاری خوبی بشیم

– بهتره این فکرو از سرتون بیرون کنید که من پیام تو کار خلاف با شما الانم مجبورم

ایزدی: تند نرو خوشگله می بینیم آخرش راضی میشی هم باهام کار کنی هم مال خودم بشی

بعدشم دستشو آروم روی گونم گذاشت سریع سرمو عقب کشیدم اوووق مرتیکه چندش دوبرابر
سن منو

داشت افردش اومدن تو همشون بودن مریمو مهردادم بودن خوبه بازی قشنگی میشه همشون
باهم

دستگیر میشن تراشه رو بهش دادم و رفتم بالا ژیش علی فک کنم واقعا خوابش برده بود چه
خوش

خوابه چطور میتونه تو این وضعیت بخوابه

مسلمتا تا الان پلیس اینجارو محاصره کرده با این فکر منم آروم رفتم در اتاقو کلید کردم و اونور
علی رو تخت

دراز کشیدم که یهو با یه صدایی از جا پریدم صدای مأمورا و شلیک های فک کنم هوایی نشستم
رو تخت

خوب شد درو کلید کردم چون یه دفعه ای با صدای بدی دسته ی در بالا پایین شد و صدای ایزدی
اومد که
گفت

ایزدی: درو باز کن هرزه ی بیشعور

- هوی حرف دهننتو بفهم برو آب خنکتو نوش جون کن

ایزدی: فک نکن به همین راحتی ولت میکنم یه روزی به سزای عملت میرسونمت حالا ببین
- هه به همین خیال باش جناب شما حکمت اعدامه

اینارو داشتم با خیال راحت میگفتم اما ته دلم یه دلشوره داشتم علیم با این سروصداها بیدار شده
بود و

نشسته بود رو تخت داشتیم بهم نگاه میکردیم که صدای دستا بالایی از پشت در شنیدم پس اونم
دستگیر

شد بعدش صدای مأمور اومد

مأمور: خانم میتونید بیاید بیرون اوضاع آرومه

علی: بریم صدف

باهم پاشدیم و به طرف در رفتیم قفل درو باز کردم و رفتیم پایین

همشونو دستگیر کرده بودن و داشتن می بردن بیرون لحظه ی آخر ایزدی گفت

ایزدی: دارم برات خانم دکتر

- برو بابا برو تو زندان روزشماری کن واسه مرگت

اونو بردن که یه دفعه حس کردم دستم داغ شد نگاه کردم دیدم علی دستمو گرفته تعجب کردم که گفت

علی: نگران نباش هیچ غلطی نمیتونه بکنه من پشتتم

وقتی این حرفو زد انگار کارخونه تیتاب سازی رو به نامم کرده بودن یه ذوقی کردم که نگو نیشم تا بناگوشم باز شد به زور نیشمو بستمو گفتم

- ممنون.... ممنون از اینکه هستی

با یه لبخند قشنگ داشت نگام میکرد که این مأموره عین ی پرید تو نگاه های عاشقونه ما دوتا

مأمور: از همکاریتون ممنون خانم رحیمی و آقای محمدی

علی: من کاری نکردم جناب همه کمک هارو صدف کرد

مأمور: واقعا ازتون ممنونم خانم خیلی وقته دنبال این آدم بودیم مراقب خودتون باشید شب خوش

- خواهش میکنم شب خوش

همه رفتن یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۱۲ بود نمی تونستم برگردم خونه دیگه حالا چیکار کنم

- وای دیر شده من دیگه چه جوری برم خونه

علی: آره نمیشه دیگه بری همینجا بخواب فردا صبح برو

- اخه چیزه

علی: چیه به من اعتماد نداری؟

- نه بحث این نیست

علی: پس دیگه اما و اگر نیار بیا اتاقتو نشونت بدم برو بخواب

- ممنون فقط میشه یه شلوار به من بدی؟

علی یه نگاه به هیکل منو خودش انداخت بعدش گفت

علی: یکی از شلوار کامو برات میارم چون واسه تو حکم شلوارو داره با لباس من که مشکلی نداری؟

- اوه نه ممنون لطف میکنی

بعدش دوتایی رفتیم به طرف اتاقای بالا به یه اتاق اشاره کردو گفت برو تا منم برم لباستو بپارم

- باشه ممنون

وای داشتم از خجالت آب میشدم فک کن تو خونه علی با شلوار علی هرکی ببینه شرفم میره رفتم تو

اتاق ظاهرا اتاق مهمون بود چون یه سرویس خواب دو نفره بود با یه میز آرایش که خالی بود و یه کمد

همین رفتم رو تخت نشستم و منتظر علی شدم در باز بود پس همینطوری اومد تو یه شلوارک سفید

دستش بود بهم داد خواست بره که صداش زدم

- علی

علی: جونم

وای چرا اینجوری جواب داد نمیگه من جنبه ندارم میپریم بغلش!!!

- خواستم بگم میخوام فقط من و تو از جریانات امشب خبر داشته باشیم یعنی هیچکی نفهمه

علی: نگران نباش خودمم همین خواسته رو داشتم

- باشه ممنون صبح می بینمت شب خوش

علی: خوب بخوابی شب خوش

یه نگاه به شلوارک تو دستم کردم وای خدا فک کن من لباس علیو بپوشم بردمش جلو صورتم و بوییدمش

بوی عطرشو میداد مانتو و شلوارمو دراوردم شلوارکشو پوشیدم تا یه وجب زیر زانوم بود بیشتر حکم

شلوارو داشت واسه من از بس که اون دراز بود یه تاب قرمز چسب با یه شلوارک سفید گشاد
قیافم

خیلی خنده دار شده بود کش وهامو باز کردم موهام که تا گودی کمرم بود رو شونم ریخت رفتم رو
تخت

دراز کشیدم محض خوابیدن اما فک نکنم بتونم بخوابم فک کن تو دو قدمیه علی باشمو تنها
بخوابم چطور

خوابم میبره اخره هیچ وقت فکرشو نمیکردم که بعد هشت سال جدایی سخت اینجوری الان تو
خونش

باشم واقعا که دنیا خیلی کوچیکه تو این فکر بودم که یه دفعه....یه صدای بدی اومد مثل صدای
شکستن شیشه یه جیغ بنفش کشیدم که یه دفعه در اتاق با شدت باز شد

و علی اومد تو

علی: صدف خوبی؟ چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

- علی... چ ... چیزه ... صدارو شنیدی؟

علی: چه صدایی؟

- نشنیدی؟ شیشه جایی به طور بدی شکست فک کنم

علی: نه نشنیدم مطمئنی؟

- پس صدای منو چطور شنیدی؟ آره مطمئنم

علی: آخه هندزفری گوشم بود... ولی صدای تو خیلی بلند بود حالا بذار برم ببینم چی شده

- منم باهات میام

پاشدم و بدون اینکه بدونم با چه سرو وضعی دارم میرم دنبالش راه افتادم پشت سرش رفتم
پایین که

دیدیم بله شیشه سالن شکسته بود مشخص بود با سنگ شکستنش ترسیدم یعنی کی اینکارو
کرده

علی رفت لامپو روشن کرد که دیدیم یه سنگ که یه کاغذ دورش پیچیده شده بود افتاده جلوی شیشه

علی برش داشت و بازش کرد وقتی خوندش با خشم نگاهی میکرد که از دستش گرفتم و خوندم نوشته

بود

> فک نکنین راحتتون میذاریم مخصوصا تو خانم کوچولو <

وای خدای من چه غلطی کردم! حالا چیکار کنم

- علی یعنی این از طرف کیه مگه همه ی اونا تو زندان نیستن؟

علی: منم دارم به همین فک میکنم ممکنه

- آره ممکنه... ما که همشونو نمیشناسیم ممکنه هنوز خیلهاشون اون بیرون باشن باید به پلیس خبر بدیم

علی: آره فردا میرم کلانتری

بعدش اومد که کاغذو از من بگیره که یه دفعه خشکش زد

تو مغزم داشتم این رفتارشو تحلیل میکردم که چشمم به خودم افتاد یه تاب قرمز چسب که تا رو نافم بود

شلوارک علی موهای باز آخه بگو دختره احمق این چه طرز ظاهر شدن جلوی یه پسره خودمم

نمیدونستم چیکار کنم تا خواستم پا بذارم به فرار علی سریع به طرفم اومد و بازو هامو گرفت

(وای یعنی میخواد چیکار کنه وای خاک عالم)

هر دو زل زده بودیم بهم که علی گفت

علی: صدف نگران چیزی نباش من کنارتم

اینو گفتو و بازمو ول کرد منم بدون اینکه چیزی بگم سریع به طرف اتاق رفتم و درو بستم به نفس نفس

افتاده بودم ولی خاک تو مخ منحرفم کنن فک کردم الان میخواد چیکار کنه اونشب تا از فکر به
علی و

رفتارش نخواستیدم

دم دمای صبح بود که که خوابم برده بود که با سرو صدایی که از آشپزخونه میومد بیدار شدم یه
نگاه به

سرو وضعم انداختم داغون بودم خوب بود تو اتاق سرویس بود رفتم دست و صورتمو شستم و
لباسای

خودمو پوشیدم با وسایلی که تو کیفم بود یکم آرایش کردم رفتم پاینمیز آشپزخونه با سلیقه از
انواع خوردنیا چیده شده بود و خود علی هم نبود ولی منکه هیچ وقت صبحونه

نمیخوردم اما زشت بود باید به خاطر علی میخوردم اون اینکارو به خاطر من کرده بود با این فکر
نشستم

رو صندلی و منتظر علی موندم واسه من شیر گذاشته بود چون میدونست چایی نمیخورم تو
سفرمون

فهمیده بود سرم پایین بود که صندلی روبه روم کشیده شد سرمو بلند کردم که علی با یه تیپ
صدف کش

نشست رو به روم یه پیرهن مردونه سفید با دکمه های مشکی یه شلوار کتون مشکی موهاشم که
خیس بود حالت داده بود پس حمومم رفته بود وای این نمیکه من جنبه ندارم الان میخورمش
متوجه شدم

چند دقیقه اس آبروی خودمو بردم و زل زدم بهش اونم بی حرف به من نگاه میکرد منکه سرمو
چرخوندم

اونم به خودش اومد گفت

علی: چرا شروع نکردی

- گفتم منتظر بمونم کسیکه این همه زحمت کشیده و اینقد خوش سلیقه بوده خودشم بیاد

علی: اغراق نکن دیگه کاری نکردم

- شکسته نفسی نکن خیلیه... خودت غذا درست میکنی و این خونه بزرگو تمیز میکنی؟

علی: نه روزا یه خانمی با شوهرش میان غذا میپزنو خونه رو تمیز میکنن و به باغ میرسن عصرم بر

میگردن

- آهان خوبه پس

علی: آره... بفرما بخور

- ممنون

صبحونمونو خوردیم و رفتیم من رفتم خونه چون یک ساعت دیگه کلاس داشتیم رفتم لباسمو عوض

کردمو

رفتم دانشگاه

چند روز همینطور عادی گذشت میرفتم بیمارستانو دانشگاه بعدش خونه دیگه تقریبا اتفاق اون

شب خونه

علیو فراموش کرده بودم اون نامه و اون تهدیدی که توش بود که اون روز کذایی اومد

یه مانتوی سفید بلند با ساپورت مشکیو شال و کیف مشکی و کفشای سفید پوشیده بود یه آرایش

خوشگلم مثل همیشه رو صورتم بود رفتم پایین لیوان شیرو از مامانم گرفتم سر کشیدم از شون

خدافظی

کردم اومد بیرون داشتم ماشینو از تو پارکینگ میاوردم بیرون کوچه خلوت بود پس راحت بردمش

بیرون

ولی یه لحظه دیدم که یه ماشین با یه سرعت وصف نشدنی به طرفم اومد که دیگه نتونستم

عکس

العی نشون بدم و صدای ضربه ی وحشتناکی اومد و دیگه نفهمیدم چی شد....

علی

از بعد اونشب که صدف خونم بود همش دارم بهش فک میکنم به اینکه چه حسی بهش دارم به
حس

آشنا به حسی که احساس میکنم فقط به این مدت ختم نمیشه این مدت که باهم بودیم میشه
گفت

دوشش دارم اما این حسی که بهش دارم به چیزی فراتر از دوس داشتنه نمیشه گفت عشق چون
من

عاشق به دختر همسایه ی شر و شیطون شده بودم که سالهاست ازش بیخبرم واقعا چرا بی
خبرم منکه

میتونستم به سربرگردم به اون کوچه اونا خونه خودشون بود احتمال داشت هنوز اونجا باشن تو
این فکر

بودم که یاد حرف صدف افتادم

« تو میتونستی بری دنبالش »

« برو دنبال عشقت »

« برو علی ... برو ... »

حرفای صدف تو ذهنم تکرار میشد آخه اون چی میدونست که میگفت برم دنبال عشقم مخم هنگ
کرده

بود اما تصمیم گرفتم فردا صبح به سر برم به اون کوچه و در اون خونه منتظر بمونم شاید عشقمو
تونستم پیدا کنم با این فکر خوابیدم صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم به تیپ حسابی زدمو و
رفتم به

طرف خاطراتم خاطراتی که هشت ساله باهامه که حتی به روزم فراموششون نکردم هیچ وقت
نتونستم

اون دختر خوشگل و شیطونو از یاد ببرم وقتایی که ظهرا تو پنجره منتظر میموند برم باشگاه و

اما شاید اون الان ازدواج کرده باشه نمیدونم ... تو این فکر بودم که رسیدم به اون کوچه با دیدنش یاد

خاطراتم افتادم بابامو اینجا از دست دادم دلم از دست دادم یکم دور تر از خونه ی عشق قدیمیم ماشینو

پارک کردم و منتظر موندم بینم چی میشه یه دفعه درشون باز شد و یه SD۲۰۶ آلبالویی ازش بیرون اومد

خیلی تعجب کردم چون شبیه ماشین صدف بود اما بیشتر که دقت کردم دیدم تنها شبیهش نیست بلکه

ماشین صدفه که خودشم توش نشسته بود یه لحظه اینورو اونور خیابونو نگاه کرد و داشت دنده عقب

میومد بیرون که یه دفه یکی از ماشینا سریع از پارک اومد بیرون صدفم متوجه نبود که ماشین خیلی

محکم از طرف راننده بهش برخورد کرد و چون یه پرادوی مشکی بود چیزیش نشدو فرار کرد منم اینقد تو

شوک بودم که حواسم نبود شمارشو وردارم سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین داغون صدف

دویدم وای خدای من ماشینش داغون شده بود و سمت راننده کامل به داخل جمع شده بود و صدفم با

سرو صورت خونی تو ماشین یا بیهوش بود یا ...

از چشم خون و اشک باهم میبارید سریع زنگ زدم به آمبولانس و پلیس ۱۱۰ و آتش نشونی چون من

نمیتونستم صدفو در بیارم سر و صورتش کامل خونی بود خواستم از در اون سمت درش بیارم اما ترسیدم

مردم

دورم جمع شده بودن که پدر و مادرش او را بیرون اول نمیدونستن چه اتفاقی افتاده اما به محض دیدن

ماشین مامانش غش کرد باباشم فقط تو سرش میزد آمبولانس و آتش نشونی اومدن ماشینو
 قیچی کردن

تا تونستن صدفو در بیان کامل خون بود بیهوش بود اما خداروشکر هنوز نبض داشت وقتی فهمدم زنده

اس انگار دنیارو بهم دادن دکتر بیمارستان خودمون بود منم سوار شدمو رفتیم بیمارستان تو آمبولانس فقط

گریه می‌کردم

خدا یا چرا الان؟ الان که فهمیدم کسیکه این مدت پیشم بوده و بهم کمک کرده عشق زندگیمه
چرا

اینجوری بهم فهموندی

یعنی صدف منو میشناخت آره دیگه حتما میدونست که میگفت برو دنبال عشقت اونوقت من احمق

حرفش گوش نکردم تا جایی که اینجوری شد خدااااااااااا

رسیدیم بیمارستان سریع بردنش اتاق عمل ضربه به سرش وارد شده بود و شکستگیای زیادی داشت من

تخصص قلب بود نمیتونستم کاری براش انجام بدم ولی چون دکتر بیمارستان بودم گذاشتن برم
توقرار

شد داییش عملش کنه اون دکتر ماهری بود بهش ایمان داشتم هرچند حال خودشم بهتر از من نبود اما

چون خواهرزاده اش بود و با سهل انگاری جوشو به خطر مینداخت آروم شد که کارشو خوب انجام بده تو

اتاق عمل کارم دعا کردندو گریه کردن بود یه لحظه ضربانش رفت وای چه لحظه ی بدی بود بدترین لحظه

زندگیم بود ۳ تا شوکم زد برنگشت به اصرارو منو داییش ۶ تا شوک زد که برگشت جون به لب شدم اون

لحظه خدارو شکر که برگشت ۵ ساعت تو اتاق عمل بود قرار بود شکستگیارو فردا عمل کنن عملش خوب

بود اما رفت تو کما... زندگی من رفت تو کما و وضعیتشم معلوم نیست فقط باید براش دعا کنیم اون بره منم با خودش میبره اون نفس منه بدون اون نمیتونم مادرشم شبیه مرده ها شده بود داداشش

همش گریه میکرد کمر باباش خم شد هیچکی وضعیت خوبی نداشت کل پرسنل بیمارستان ناراحت بودن

صدف دختر خیلی خوییه همه دوشش داشتن امیدوارم زود تر خوب شه

روز بعدش بقیه بدنشو عمل کردن تقریبا کل بدنش تو گچ بود ضربه خیلی کاری بوده شانس آورده که زنده

اس پلیس برای بازجویی پیشم اومد چون تنها شاهد ماجرا فقط من بودم و کاملا مشخص بود که تصادف

عمدی بوده البته من فقط میدونستم یه پرادو مشکلی با شیشه های دودی بود متأسفانه نتونستم

شمارشو وردارم و کامل جریان تهدیدای ایزدی و دارو دسته اشو برای پلیس گفتم قرار شد پیگیری کنن به

احتمال زیاد کار ایزدی بی شرف بوده چون صدفو تهدید کرد کاش منو به جای اون میزدن همش تقصیر منه

صدف به خاطر من تو دردسر افتاده بودمگه دستم بهشون نرسه به خاک سیاه میشونمشون....
پلیسا رفتن منم رفتم نشستیم پشت در اتاق

صدف واسه من مانعی نداشت که برم تو اما نشستیم پیش پدر و مادر و داداشش اونام دوروزه
همش

بیمارستانن و خون گریه میکنن تنها دخترشون اینجوری گوشه بیمارستان افتاده اونم چی تو کما
خدا

خودش کمکمون کنه دیگه فک کنم همه از علاقه ی من به صدف با خبر شده بودن البته
خداروشکر هیچی

نمیگفتن اما خوب من تابلو بودم کدوم همکار واسش اینطوری بی قراری میکنه خوب بذار کل دنیا
بفهمن

تموم زندگی من صدفه فقط امیدوارم صدف بیدار شه همین

الان ده روزه از کما رفتنش میگذره هیچ واکنشی نشون نداده با بدنی گچ گرفته شده زیر اون همه
دستگاه خیلی ضعیف شده بود اون صدف سرحال و سرزنده الان افتاده بود رو تخت و خیلی ضعیف
شده

بود خدا منو بکشه همش تقصیر من بود ایزدیم اعتراف نکرده میگه من تو زندادن بودمو کار من
نیست

پلیسم نتونسته عامل اصلو پیدا کنه خودمو هر کی ببینه نمیشناسه فک نکنم این ده روز اصلا
خوابیده

باشم ریش بلند لباسای چروک داغونم به معنای واقعی چشم پف کرده از بس گریه کردم
پدرومادرش از

من بدتر بودن همش به من میگفتن برو خونه اما چطور میتونستم برم و صدفمو اینجا تنها بذارم
روزها

همینطور میگذشت و صدف هیچ تغییری نمیکرد دیگه گچ بدنشو باز کرده بودن حدود ۳۶ روز
گذشته بود از

تصادف که از مامانش شنیدم پس فردا تولدشه میگفت خواسته جشن تولد بگیره بدرخشه اما نتونست

همش تقصیر منه اون به خاطر من با ایزدی درافتاد به خاطر من اینجوری شد همش تو این مدت اینجوری

خودمو سرزنش میکردم که یه فکری به ذهنم رسید داییش گفته بود که باید احساساتشو تحریک کنیم

شاید اونجوری بتونه برگرده فک کنم یه جشن تولد دو نفره بگیرم براش بهترین راه حله فکر خوبیه آره

همینکارو میکنم سریع از جام بلند شدم اومدم بیرون همه با تعجب نگام میکردن چون قبلا به زور بیرونم

میکردن شب بود دیگه رفتم خونه یکم بخوابم

روز بعد رفتم سلمونی به خودم رسیدم و لباس خریدمو کیک سفارش دادمو رفتم خونه خوابیدم که فردا

شب برم پیش زندگیم روز بعد یه تیپ حسابی زدم دیگه دم غروب بود که کیکو گرفتم و یه کادوم گرفتم

رفتم سمت بیمارستان همه با دیدنم تعجب کردن با این تیپ و این بسته ها مادرو پدرش با دیدنم فهمیدن

قضیه چیه پس دیگه باهام نیومدن داخل اتاق از این کارشون خیلی راضی بودم منم یه دونه شمع به

شکل قلب رو کیک گذاشتمو و روشنش کردم با خوندن شعر تولدت مبارک وارد اتاقش شدم یه لحظه

خیلی دلم گرفت وقتی هیچ عکس العملی از صدف ندیدم و اینجوری ضعیف دیدمش اما من تصمیممو

گرفته بودم پس دوباره با شادی به طرفش رفتم کیکو گذاشتم کنار تختش رو میز کادورو هم کنارش

گذاشتم خودمم رفتم رو صندلی کنارش نشستم دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدمش کار هر شب و هر

روزم بود دستاش مثل همیشه سرد بود یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم چکید اما سریع پاکش

کردم من باید امشب احساساتمو کنترل کنم شروع کردم باهاش حرف زدم...

- صدقم زندگی من عشقم همفسم نمیخواهی چشاتو باز کنی؟ نمیخواهی ببینی علیت رفت دنبال عشقت؟

مگه خودت نگفتی برو دنبالش منم رفتم دنبالش میدونی عشقم کی بود؟ آره خوب تو میدونی من نمیدونستم ببخش زندگی من ببخش که نشناختم ولی تو بیدار شو قول میدم زندگیتو برات بهشت کنم یه

عشقی برات بسازم که لیلی و مجنونو همه از یاد ببرن نفسم دلت میاد منو اینجوری عذاب بدی؟ مگه منو

دوس نداشتی چطور دلت میاد منو تنها بذاری اگه میخواهی بهم ثابت کنی عاشقم بودی اگه میخواهی بفهمم

اون نگاه های یواشکی دوران بچگی نشونه عشقت بود بیدار شو میدونی امشب چه شبیه؟ تولدته مگه

نمیخواستی جشن بگیری ببین واست جشن دو نفره گرفتم کیک آوردم برات کادو گرفتم ببین کادوتو

دیدیدی؟ (کادو رو آوردم بازش کردم) ببین یه زنجیر طلا که روش اول اسم خودمو خودتو نوشته نگاه کن

ببین خوشت میاد

دیگه نمیتونستم ادامه بدم اشک امونمو بریده بود خواستم از کنارش بلند شم که یه لحظه احساس کردم

دستش که تو دستم بود یه تکونی خورد اول فک میکردم توهم زدم اما دیدم واسه بار دوم تکون خورد

خواستم دکترشو صدا کنم که دیدم صدای جیغ دستگاه ها بلند شد بعدش دکترو پرستارا ریختن داخل اتاق

ظاهرا بهش شوک وارد شده بود یا واسه همیشه میرفت یا برمینگشت بعد از چند دقیقه تلاش دکتر با

لبخند بهم گفت

دکتر: تبریک میگم دکتر برگشت

زبونم قفل شده بود نتونستم چیزی بگم فقط اشک شوق میریختم خدایا ممنونم خدایا شکر شکر که

صدفو دوباره تو روز تولدش به من هدیه دادی دکتر میگفت فردا انتقالش میدیم بخش فعلا باید استراحت

کنه سریع به مامانو باباش خبر دادم خیلی خوشحال شدن چون دیگه نمیشد رفت پیشش خودم رفتم

خونه که فردا یه تیپ بهتر بزنم و یه دسته گل براش بیارم که فردا آوردنش بخش بینمش و بهش بگم

فهمیدم عشقم اوه اونشب دیگه اصلا خوابم نبرد صبح که شد سریع لباس پوشیدم سر راهم گل و شیرینی گرفتم و راه افتادم به طرف بیمارستان به این خیال که صدف با دیدنم خوشحال میشه اما نمیدونستم که

ماشینو پارک کردم شماره اتاقشو پرسیدم و رفتم به طرفش درو که باز کردم یه لحظه تعجب کردم بابای

صدف رو مبل تو اتاق نشسته بود و سرش بین دستاش گرفته بود و مامانش سرشو رو تخت صدف گذاشته بود و هردو گریه میکردن صدفم با تعجب بهشون نگاه میکرد یه لحظه با چیزی که شنیدم داشتم

سکته میکردم

صدف: خانم چرا گریه میکنید؟ شما کی هستید؟ من کی؟ چرا اینجام؟

مغزم سوت کشید گل و شیرینی از دستم افتاد با صدای صدف برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد

نتونستم تحمل بیارم به طرف حیاط بیمارستان دویدم وای خدای من یعنی اون فراموشی گرفته؟ هیچی

یادش نیامد؟ حالا چیکار کنم باید برم پیش سهیل بین چی شده.... سریع عقب گرد کردم و برگشتم داخل بیمارستان به طرف اتاق سهیل رفتم در زدم با صدای بفرمایدش

داخل شدم

- سلام سهیل

- سلام علی خوبی؟ بشین

- راستش سهیل یه سوالی درمورد صدف داشتم فراموشی گرفته؟

سهیل: منم الان متوجه شدم و سی تی اسکن ازش گرفتم تا ده دقیقه دیگه جوابش حاضر میشه ولی

به احتمال زیاد درسته چون با توجه به ضربه ای که به سرش خورده و این همه مدت تو کما بوده بعیدم

نیست فراموشی بگیره به احتمال زیاد خاطراتشو فراموش کرده یعنی اطلاعات علمی که داره از بین

نرفته ولی خاطرات زندگیش اسمشو خونوادشو اتفاقاتی که واسش افتاده فراموش کرده

با چیزایی که شنیدم داشتم میمردم یعنی اون دیگه منو نمیشناسه بعد این همه اتفاق حالا که فهمیدم

عشق زندگی من اونه یعنی دیگه منو نمیشناسه یعنی عشق اولش یادش نیست نکنه عاشق یکی دیگه

بشه نه باید کاری کنم دوباره عاشق خودم بشه یا حافظش برگرده سهیل بعد دیدن سی تی اسکنش

گفت

سهیل: ضربه ای که به سرش خورده باعث شده خاطراتشو فراموش کنه ممکنه حافظش برگرده با

شوک هایی که میتونیم خودمون در مورد اتفاقای زندگیش بهش وارد کنیم و شاید حتی هیچ وقت حافظش

برنگرده

با شنیدن اینکه گفت ممکنه بتونیم حافظشو برگردونیم امیدوار شدم اما یه چیزی هست اونم اینکه صدف

دیگه منو نمیشناسه و فک نکنم بذاره بهش نزدیک شم نمیدونم باید چیکار کنم واقعا تو کار خدا موندم

- ممنون سهیل من دیگه برم امیدوارم فقط زودتر خوب بشه

سهیل: ایشالا مواظب خودت باش خداحافظ

- خداحافظ

از اتاق سهیل اومدم بیرون به طرف اتاق صدف رفتم باباش در اتاق نشسته بود و تو خودش بود در اتاقو باز

کردم مامانش باز داشت گریه میکرد دخترخالش یاسمن پیشش نشسته بود و باهاش حرف میزد صدفم

همینجوری مات داشت نگاش میکرد درو باز کردم رفتم تو صدف روشو برگردوند نگام کرد بدون
هیچ حسی

بدون هیچ برق نگاهی الان که اینجوری نگاش میکنم میفهمم که قبلا منو با چه عشقی نگاه میکرد
وقتی

نگام میکرد چشمش برق میزد پر از حرف بود اما الان هیچ حسی تو چشمش نیست رفتم جلوتر
تو این

مدت دیگه یاسمن منو میشناخت

یاسمن: سلام دکتر

- سلام حالش چطوره

یاسمن: حال جسمیش خوبه اما خوب هیچکیو نمیشناسه

- بهش گفتم که اسمش چیه و خودتون چه نسبتی باهاش دارین؟

یاسمن: آره گفتم

- سلام صدف خوبی

صدف: سلام دکتر بله ممنون

- صدف من دکترا نیستی من علیم

صدف: علی کیه؟ چه نسبتی با من دارین؟

- یاسمن لطفا خودت براش تعریف کن فک کنم که از همه چی خبر داری درسته؟

یاسمن: بله خبر دارم ... چشم

- ممنون من فعلا برم طاقت این نگاهاشو ندارم

یاسمن: باشه خداحاف

تو تموم مدتی که منو یاسمن حرف میزدیم صدف فقط با تعجب بهمون نگاه میکرد خدایا این
دیگه چه بازیه

ایه سر راه ما گذاشتی بعد اون همه دردسر که دیگه فک میکردیم اخرشه و همه چی تموم شده
حالا باید

اینجوری میشد؟

از اتاق اومدم بیرون خانواده خالش با اون پسر خالش اومده بودن که نمیدونم چرا هروقت منو
میدید عین

دشمن خونی نگام میکرد یه سلام زیر لبی بهشون دادمو برگشتم تو اتاق خودم به حرفای دکتر
فک

میکردم میگفت شاید بشه با یه شوک خاطراتی برش گردوند اما کدوم خاطره واسه اون یه شوکه
واقعا

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم

«صدف»

این دختره که میگفت دختر خالمه... اون خانمه مامانم و اون اقا پدرم خودمم اسمم صدفه و
پزشکی

میخوندم وای خدا چرا هیچی یادم نمیاد چرا اینجوری شدم این دختره هم که اصلا نمیدونم کیه
همش میاد

و میره دختره ها ولی همش منو با اسم صدا میکنه و میگه من دکترت نیستم الانم به دختر خالم
گفت برام

بگه که کیه اون دختره که رفت یه خانواده اومدن دیدنم نمیدونم کین اما اینجوری که خانمه میگه
انگار

خالمه حتما اون پسر هم پسر خالمه چرا اینجوری نگام میکنه وای چقد ادم میاد و میره خسته
شدم

دیگه پرستار اومد همشونو بیرون کرد فقط دختر خالم موند پیشم میخوام ازش بپرسم ببینم این
دکتره کیه

– گفتی اسمت یاسمن بود؟

یاسمن: آره عزیزم البته تو یاسی صدام میزدی

– خوب یاسی میشه بهم بگی این دکتره کیه؟

یاسی: باشه عزیزم بهت میگم

علی یا به قول خودت این دکتره عشق اول و همکارته تو از بچگی عاشقش بودی و هشت سال ازش دور

بودی و بعد دوباره پیداش کردی و یه ماجراهایی با هم داشتین که داشت خوب پیش میرفت که این اتفاق

افتاد

داشتم به حرفای یاسی فک میکردم به یه عشق یه عشق چندین ساله اما چرا الان هیچ حسی ندارم

هیچی یادم نیاد یعنی ادم فراموشی بگیره حسش از بین میره؟ خدایا من چرا اینجوری شدم داروهای مسکنی که خورده بودم اجازه ی فک کردن بیشترو بهم ندادن و چشم سنگین شد و خوابم برد

حدود دو هفته ای گذشت که از بیمارستان مرخص شدم تو این مدت ۳ نفر همش پیشم بودن علی ،

یاسی و پسر خالم که اسمش محمد بود علی که فقط میومد می نشست پیشمو گریه میکرد یاسیم همش از عشق ما دوتا میگفت ولی محمد یه یه چیزایی میگفت که با حرفای یاسی فرق داشت نمیدونستم باید چیو باور کنم اما به نظر محمد پسر خوبی بود فک نمیکنم دروغ بگه حالا میگفت بری خونه

جریان کالشو بهت میگم باید بفهمم ماجرای اصلی چیه یعنی واقعا علی....

« علی »

صدف امروز از بیمارستان مرخص می شد این مدت همش پیشش بودم یاسمن در مورد من
باهاش حرف

میزد اما اون عوض نمیشد البته یاسمن میگفت با شنیدن حرفای من تغییر میکنه اما بعد از چند
ساعت یه

چیز دیگه میگه نمیدونم دلیل این رفتار دوگانه اش چیه یاسمن میگفت محمد مشکوکه تو
بیمارستان

هرروز میمومده پیش صدف و میخواست بهاش تنها حرف بزنه میگفت قبلا عاشق صدف بوده و
خواستگارشم بوده این یعنی زنگ خطر برای من باید بفهمم چی بهش گفته

سهیل میگفت صدف بره خونه و تو اون فضا قرار بگیره شاید کم کم خاطره ها یادش بیاد واسه
همین من

به برگشتن حافظش امید داشتم پیگیر تصادفشم بودم با پلیس اما هنوز ردی از مجرم پیدا نشده
بود البته

به ایزدی شک داشتیم ولی خوب اون اعتراف نمیکنه و میگه که من تو زندان بودم و کاری نکردم
ولی اون

خودش روز آخر صدفو تهدید کرد ولی خوب مجرم اصلی باید دستگیر بشه که هنوز خبری نیست
صدفو بردن خونه منم پشت سرشون رفتم اما دیگه زشت بودم برم تو باز اون محمد بهاش بود
صدفم

همش به اون تکیه میکرد برای راه رفتن نمیدونم چه اتفاقی قراره بیفته فقط امیدوارم اتفاقی که
قراره

بیفته به جدایی منو صدف ختم نشه یاسمن خونه قبلی مارو به صدف نشون داد اونم یه لحظه نگاه
کردو

روشو برگردوند هیچی از من یادش نیست یادش بخیر اون موقع ها همیشه دم در منتظر بودم که
صدف

شیطون از پنجره منو نگاه کنه بعد میرفتم باشگاه اون موقع اسمشو نمیدونستم البته یه بار ازش پرسیدم

فقط بهم گفت دختر آقای رحیمی عه این جمله چقد برام آشناس تازیگا کجا شنیدمش
« منم صدف دختر آقای رحیمی »

آره یادم اومد صدف وقتی تو ویلا بودیم اینجوری خودشو معرفی کرد یعنی اون موقع منو میشناخته
و

خواسته یه جوری نشون بده که منم بشناسمش؟ خاک تو سر من که اینقد احمقم و متوجه نشدم
چه

موقعیت هایی که از دست ندادم حیف واقعا

به خودم اومدم دیدم نیم ساعته در خونه صدف تو ماشین نشستم دارم فک میکنم برگشتم طرف
خونه

تازه رسیده بودم که یاشمن بهم زنگ زد

- الو سلام

یاسمن : سلام آقا علی یه خبر براتون دارم

- چی شده؟

یاسمن: صدف با دیدن پنجره ی اتاقش میگفت یه هاله هایی تو ذهنم اومده و سریع رفته بعدش
سرش

درد گرفت و خوابید

- فقط با دیدن اون پنجره؟

یاسمن: آره چون صدف سالها با اون پنجره زندگی کرده

- خیلی خبر خوبی بود میتونیم امیدوار باشیم پس

یاسمن: آره راستی یه چیزی هست که خیلی میتونه کمکمون کنه الان یادم اومد

- چی

یاسمن: دفتر خاطرات صدف تو اون دفتر خاطراتی که مربوط به شماس رو نوشته بود و همیشه

پیشش بود و میخوندشو باهاش گریه میکرد میشه گفت هشت سال با اون دفتر زندگی کرده

- واقعا؟ اینکه عالیه خوب دفتر و بهش بدین بخونه

یاسمن: باشه باید برم بینم کجا گذاشته بهش بدم بخونه

- باشه فقط چیزی شد خبرم کن

یاسمن: حتما کاری ندارید؟

- نه لطف کردید خدا حافظ

یاسمن: خدا حافظ

گوشیو قطع کردم خبر خوبی بود اگه اون دفتر و پیدا کنه حتما همه چی یادش میاد چون اون یه شوکه

بزرگه براش خاطراتی که تو اون دفتر میتونه برش گردونه یاسمن گفت تموم خاطرات مربوط به من توش

نوشته شده یعنی صدف تو این هشت سال اون خاطراتو خونده و گریه کرده؟ این همه سال منتظر من

بوده؟ اونوقت من احمق نرفتم دنبالش منکه میتونستم اونو پیدا کنم چرا نرفتم آخه ... هیچ وقت خودمو

نمیبخشتم به خاطر این سهل انگاری که در حق دوتامون کردم دوباره گوشیم زنگ خورد باز یاسمن بود

یعنی چی شده

- الو

یاسمن: الو علی آقا هر چی میگردم نیست تو این خونه نیست

– چی شده؟ چی نیست؟

یاسمن: دفتر خاطرات صدف نیست صدف همیشه اونو تو قفسه میذاشت اما علاوه بر قفسه کل خونه رو

هم دنبالش گشتم نیست خودشم که کلا هیچی یادش نیاد اصلا نمیدونه دفتر خاطراتی هم داره یا نه

نمیدونم کجا گذاشته

– ای وای حالا چیکار کنیم تموم جاهایی که به نظرت رسیدو گشتی؟

یاسمن: آهر همشو گشتم متأسفانه نیست

– نمیدونم چرا همه چی دست به دست هم داده که صدف چیزی یادش نیاد

یاسمن: حالا من دوباره میگردم با خودشم حرف میزنم

– ممنون خیلی لطف میکنی یاسمن خانم

یاسمن: خواهش میکنم وظیفمه فعلا کاری ندارید؟

– نه ممنون خدانگه دار

گوشیو قط ردم باید یه راهی پیدا کنم اینجوری همیشه

« صدف »

یاسمن همش از یه دفتر خاطرات حرف میزد میگفت اگه اون دفتر پیدا بشه احتما ۹۰ درصد حافظت

برمیگرده اما من نمیدونم کدوم دفترو میگه یادم نیاد هر چند من هیچی یادم نیاد که این یادم بیاد

یاسمن همش از عشق منو علی میگفت اما محمد اینو نمیگفت اون میگفت همه این چیزا تقصیر علیه

ولی نگفت چرا باید بهش زنگ بزنم بیاد باهم حرف بزنییم به نظر نمیداد که دروغ بگه باید بگم
یاسمن بهش

زنگ بزنه بیاد اینجا

– یاسی همیشه به محمد زنگ بزنی بیاد اینجا؟

یاسی: وا صدف تو با محمد چیکار داری قبلا سالی یه بارم باهاش حرف نمیزدی

– خوب حتما کارش دارم دیگه تو زنگ بزن

یاسی: باشه الان بهش زنگ میزنم

– ممنون

بهش زنگ زد اونم گفت الان میام باید بفهمم چی شده

بعد از یک ساعت محمد شاد و خندان اومد

محمد: سلام صدف خانم یادی از ما کردی

– سلام ببخش مزاحمت شدم باهات کار داشتم

محمد: این چه حرفیه مزاحم چیه خیلیم خوشحال شدم که بهم زنگ زدی

– یاسی جون همیشه مارو تنها بذاری؟

یاسمن: باشه عزیزم فعلا

یاسمن رفت به محمد گفتم که بشینه نشست رو صندلی پی سی منم که رو تخت بودم

– خوب محمد زنگ زدم بیای اینجا که اون چیزایی که باید بدونمو کامل بهم بگی

محمد: باشه چشم میگم بهت

شروع کرد به گفتن

محمد: صدف روزی که تو تصادف کردی و خودت رفتی تو کما بعدش ما افتادیم دنبال کارات پلیس
و این

چیزا که بفهمیم کار کی بوده علی هم اونجا بود از یه نفر شکایت کرده بود که ما خبر نداشتیم یعنی نشون

میداد این تصادف ممکنه عمدی بوده باشه واسه من شک کردم به علی بعد از اینکه اظهاراتشو نوشت

رفتم پیش یکی از دوستانم که تو اون کلانتری بود گفتم که بهم بگه قضیه چیه اونم جریانو بهم گفت اینکه

تو به خاطر علی دزدیده میشی و میبرنت دبی اونجا گیر قاچاقچیا میفتی بعدش تو رو وسیله میکنن که

بهشون کمک کنی و خیلی اتفاقای دیگه خلاصه بهت بگم که باعث تموم اتفاقای که برات افتاده علیه تو

به خاطر اون دزدیده شدی به خاطر اون وارد باند قاچاق شدی بعدشم تصادف کردی و حافظتو از دست

دادی و اگه میبینی اون همش میاد پیشت واسه اینه که عذاب وجدان داره و ناراحتیه از اینکه باعث شده

این بلا سرت بیاد و گرنه دوس داشتن و عشقی در کار نیست گول حرفاشو نخور صدف اون دروغ میگه یاسمن چی؟ اون چرا باید دروغ بگه؟

محمد: تو که میدونی دخترا همه به هم حسودی میکنن دوست و فامیل و غریبه هم نداره خواهر خودتم

بهت حسادت میکنه چه برسه به دختر خاله اونم همسن هیچ وقت تموم حرفای یه دختر و باور نکن صدف

من بدیتو نمیخوام میخوام همه چیو بدونی که خودت برا خودت تصمیم بگیری به حرفاشون گوش نده تو

اگه با اون باشی بهت آسیب میرسه لیاقت تو بیشتر از ایناس راستش صدف من ... من ...

- تو چی؟

محمد: هیچی ولش کن نمیگم بعدم میگی از وضعیت سواستفاده کرد

- خوب بگو اینجوری بیشتر کنجکاو میشم شب خوابم نمیبره

محمد: باشه ... صدف من دوسد دارم ... عاشقتم ... چند ساله که شبا با عشق تو سر رو بالش میذارم

با شنیدن حرفای آخر محمد نمیدونستم چی بگم مغزم کاملاً هنگ کرده بود از یه طرف حرفاش در مورد

باند قاچاقو اینا از یه طرفم اینکه میگفت دوسم داره هیچی جوابشو ندادم

محمد: ببخش صدف نمیخواستم ناراحت کنم .. من ...

- ناراحت نشدم محمد فقط یه شوک بود برام

محمد: باشه من میرم بیشتر از این اذیتت نمیکنم ولی خواهش میکنم به همه ی حرفام فک کن به نفع

خودته

- باشه ممنون لطف کردی که اومدی و ممنون که بهم گفتی همه چیو جبران میکنم

محمد: خواهش میکنم کاری نکردم که فعلاً خداحافظ

- خدانگه دار

بعد از رفتن محمد یه خشم و نفرت کل وجودمو گرفت از علی حتی از یاسی نمیدونم چرا منو بازیچه

خودشون کردن یعنی این همه اتفاق برای من افتاده اونم فقط به خاطر علی رفتم تو باند قاچاق نمیدونم

دزدیده شدم بعدشم این تصادف که این بلا رو سرم آورده عمدی بوده باید با علی حرف بزنم ببینم چرا این

بلا ها رو سر من آورده ببینم حرفای محمد راسته یا نه الان دیگه دیر وقت بود باید به یاسیم چیزی نگم که

نقشه ی جدیدی برام با علی نکشن باید ته توی قضیه رو در بیارم

به حرفای آخر محمد فک کردم به اینکه میگفت دوسم داره میگفت چند ساله عاشقمه دروغی تو چشاش

ندیدم به نظرم راست میگفت عشقو میشد تو چشاش دید پسر خوبی بود میتونست اینارو بهم نگه و من

هیچ وقت نمی فهمیدم ارزش ممنون بودم که بهم گفته بود به خودشم داشتم فک میکردم پسر خوشتیپ

و خوش قیافه ای بود طبق گفته های مامان مهندس بود و تک فرزند خوب من چیزی یادم نمیومد باید کل

فامیلو برام معرفی میکردن میشه گفت محمد آرزوی هر دختری بود حالا وقت فک کردن به این موضوع ها

نبود باید یه فکری برای این قضیه علی میکردم تو فکر بودم که یاسی اومد تو ... یاسی: تو فکر بودی؟

- نه داشتم فک میکردم به خاطرات شاید چیزی یادم بیاد

یاسی: آها خوبه ولی زیاد به خودت فشار نیار

- آره همین کارو میکنم

یاسی: محمد چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت در مورد خاطرات بود

یاسی: باشه... خوب دکتر گفته بیدار بودن برات زیاد خوب نیست بهتره بخوابی منم برم تو اون یکی اتاق

بخوابم

- باشه ممنون که هوامو داری

یاسی: خواهش میکنم وظیفه اس شب بخیر

– شب خوش

یاسی رفتو من دوباره رفتم تو فکر علی باید باهاش حرف بزنم تو خونه نمیشه مگر اینکه کسی نباشه

البته مامان باشه مشکلی نیست فردا بهش زنگ میزنم که بیاد وقتی مامان اینا نباشن یاسمنو رد میکنم

بره چون بودن اون باعث میشه دوتایی بخوان یه جوری قضیه رو ماسمالی کنن خواب چشمو ربود و دیگه

اجازه فک کردن بیشترو بهم نداد

«علی»

بازم شب شد و بی خوابی های شبونه من تکرار میشد از وقتی صدف اونجوری شده دیگه خواب به چشم

من نمیاد رو تخت دراز کیده بودم و تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم یاسمن بود خوشحال شدم

حتما دفترو پیا کرده

– الو سلام یاسمن

یاسمن: سلام علی آقا خوبی؟ یه خبر برات دارم

– چی شده؟ دفترو پیدا کردی؟

یاسمن: نه متأسفانه چند ساعت پیش صدف بهم گفت به محمی پسر خالم زنگ بزن بگو بیاد اینجا

کارش دارم اما نمیدونستم چیکارش داشت هر چیم ارزش پرسیدم چیزی نگفت وقتیم که محمد اومد از من

خواستن برم بیرون از اتاق و بعدشم که رفت رفتار صدف عوض شده بود با من سرد شده کاملاً تغییر کرده

نمیدونم اون پسره چی بهش گفته

- یعنی چی گفته؟ ما که کاری نکردیم که مقصر باشیمو بترسیم

یاسمن: نمیدونم منم تو کارش موندم فقط گفتم بهت خبر بدم

- ممنون کار خوبی کردی دستت درد نکنه

یاسمن: خواهش میکنم وظیفه اس ... کاری نداری؟

- نه شب خوش

یاسمن: شب شیک

گوشیو قطع کردم حرفای یاسمن فکرمو به شدت مشغول کرد یعنی اون پسره چی میتونه گفته باشه

اصلا از این پسره خوشم نمیومد ظاهرا اونم همین حسو نسبت به من داشت

اونشبم گذشت صبح بیدار شدم یه دوش گرفتم تا عصر بیمارستان نداشتم صبحونه خوردمو خواستم برم

بیرون که گوشیم زنگ خورد شماره خونه صدف بود فک کردم یاسمنه سریع جواب دادم الو یاسمن سلام

صدف: یاسمن نیستیم جناب دکتر صدفم ظاهرا منتظر ایشون بودید

نمیدونستم چی بگم زبونم بند اومده بود صدف چرا به من زنگ زده

- الو صدف تویی؟ ببخش شوکه شدم خوبی؟

صدف: ممنون آقای دکتر ... میشه امروز بیاید خونه ما کارتون دارم

- بله حتما کی بیام؟

صدف: اگه میتونید همین الان میخوام تنها باهاتون حرف بزنم

- باشه الان میام

صدف: ممنون خداحافظ

اینو گفتو گوشبو قطع کرد فک کنم خیلی عصبانی بود یعنی چی شده سریع حاضر شدمو رفتم به طرف

خونه صدف تو راه همش به این فک میکردم که چی شده امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه رسیدم در

خونشون ماشینو پارک کردم و زنگو زدم در باز شد رفتم تو صدف دم در بود یه تنیک یاسی با ساپورت و

شال مشکی تنش بود مثل همیشه خوشتیپ ولی اخمو

– سلام صدف خوبی؟ چی شده؟

صدف: سلام ممنون بفرماید داخل میگم

به دنبال حرفش رفت کنار و من رفتم تو خودشم اومد و درو بست نشستم رو مبل اومد نشست رو مبل رو

به روم

– دق مرگ شدم دختر؟ حافظت برگشته؟

صدف: چیه ناراحتی از اینکه حافظم برگرده؟ نقشه هات بهم میخوره؟ میگی عه خواستم سرکارش بذارم

نشد؟

– این چه حرفاییه که میزنی صدف

یه دفعه صداشو برد بالا

صدف: هیچی نگو علی هیچی نگو فقط گوش بده چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا من باید به خاطر تو دزدیده

بشم؟ چرا باید گیر یه باند قاچاق بیفتم؟ بعدش با یه تصادف عمدی چند ماه از زندگیم خراب بشه و اخرشم

حافظمو از دست بدم؟ همه اینا به خاطر توئه به خاطر تو من تقریبا مطمئنم فقط بهم بگو حقیقت داره؟

حقیقت داره که من به خاطر تو دزدیده شدم؟ آره؟

وای نمیدونستم چیکار کنم کی این حرفارو به صدف زده بود کسیکه این حرفارو زده فقط یه طرف قضیه

رو به صدف گفته

- بین صدف من باید برات توضیح بدم

صدف: توضیح نمیخوام فقط بگو حقیقت داره یا نه

- خوب آره تقریبا اما ...

صدف: پس درسته اما چی؟ چی میخوای بگی؟ بازم میخوای سرکارم بذاری؟ تو و اون یاسمن با هم

همدستین نمیدونم چرا خواستین منو سرکار بذارین چی بهتون میرسه؟ زندگیم بس نبود دیگه میخواستین

چیکار کنین؟

- صدف اجازه بده برات توضیح بدم اونجوری تو فک میکنی نیست

صدف: لطفا هیچی نگو هیچی نمیخوام بشنوم مهم این بود که فهمیدم راسته دیگه نمیخوام بینمت دیگه

طرف من نیا حالمو نپرس برات مهم نباشم الکی هم تو هم یاسمن

- باشه ولی یاسمن کاملا بی تقصیره

صدف: شاید... برو بیرون دکتر دیگه نمیخوام بینمتو صداتو بشنوم بیرونبدون هیچ حرفی از خونشون زدم بیرون تنها کاری که تونستم بکنم فقط ریختن اشکه منکه از خونشون

اومدم بیرون دیدم یاسمن با چندتا دارو تو دستش داره میاد حدس زدم که فرستادش پی نخود سیاه تا منو

دید اومد طرفم با دیدن چشم نگران شد

یاسمن: چی شده علی آقا؟ اتفاقی افتاده؟

– همه چیو فهمید یاسمن همه چیو ولی طوری که فقط به ضرر منو تو تموم شد

یاسمن: چیو فهمید؟ شما اینجا چیکار میکنید

با سر اشاره کردم به خونه صدفو سوار ماشین شدمو از اونجا دور شدم رفتم بیرون شهر رو کوه تا جایی

که تونستم فریاد زدم و اشک ریختم دیگه نمیتونستم تحمل این یکی خیلی برام سخت بود

«صدف»

علی رفت منم همونجا رو مبل نشستم اعصابم به شدت خراب بود پس همه ی حرفای محمد درست بود

باز خوب بود اون بود که همه چیو بهم بگه و گرنه هیچ وقت نمی فهمیدم

یاسمن اومد تو سریع اومد سراغ من

یاسی: چی شده صدف؟ علی اینجا چیکار میکرد؟ چرا داشت گریه میکرد؟ چی بهش گفتی؟

– هه گریه میکرد؟ اینم جز نقشتونه؟ چیه نگرانش شدی؟ دوسش داری؟ چیه تو هم که همدستشی با

هم نقشه کشیدین صدف که هیچی نمیفهمه دیگه بذار سرکارش بذاریم ولی من موندم تو که دوسش

داری چرا پاسش میدادی به من؟ چه نقشه ای داشتی؟

اینو که گفتم یاسمن یه سیلی محکم زد تو گوشم غیر منتظره بود دستمو گذاشتم رو صورتم

یاسی: خجالت بکش این حرفا چیه میزنی اصلا می فهمی داری چی میگی؟ این حرفارو کی کرده تو

گوشت؟ اون محمد لعنتی؟ اون آشغال؟ لیاقت همونه خجالت بکش صدف من نامزد دارم اگه به خاطر

تصادف تو نبود الان شوهرم بود اونوقت تو میای میگی دوسش داری؟ واقعا برات متأسفم برو با همون

محمدمت خوش باش خداحافظ

رفت بالا وسایلتشو جمع کردو رفت منم جلوشو نگرفتم شایدم زیاده روی کردم به هر حال بره و تنها باشم

بهتره

سهیل بهم گفته بود که دیگه میتونم برم بیرون و زندگی عادی خودمو داشته باشم از هفته بعدم باید برم

دانشگاه واسه همین خواستم برم بیرون یه دوری بزنم و تنها کسیکه میدونستمو میشناختم که میتونه

همرام باشه فقط محمد بود شمارشو که از تو گوشی یاسی ورداشته بودمو با تلفن خونه گرفتم سریع

جواب داد

محمد: الو

- سلام محمد خوبی؟

محمد: به به سلام صدف ممنون خانمی تو خوبی؟

- خوبم ممنون ... محمد میشه یه چیزی ازت بخوام؟

محمد: تو جون بخواه

- میشه بیای دنبالم با هم بریم بیرون تو خونه حوصلم سر رفته

محمد: چی از این بهتر باشه برو حاضر شو همین الان میام

- ممنون می بینمت فعلا

محمد: بابای عزیزم

گوشیو قطع کردم خیلی خوش اخلاق بود پسر خوبی بود البته اون به من گفته بود که عاشقمه ولی من

هنوز چیزی بهش نگفته بودم زنگ زدم به مامانم خبر دادم که دارم با محمد میرم بیرون گفت برو منم

سریع رفتم بالا حاضر شم آرایش کردم کمد لباسمو باز کردم اوه چقد لباس داشتم نمیدونستم کدومو باید

انتخاب کنم یه مانتو لیمویی ورداشتم کوتاه بود با شلوار دم پای مشکی با شال مشکی و کیف و کفش

لیمویی ورداشتم پوشیدمشون عالی شده بودم دیگه حاضر بودم که زنگ خونه رو زدن چه به موقع اومد

رفتم پایین محمد خیلی خوشگل و خوشتیپ شده بود یه تیشرت آجری که آستیناشو تا آرنج زده بود بالا با

یه جین مشکی موهاشم زده بود بالا عینکشم رو موهاش بود کلا خوب بود

- سلام ممنون که اومدی

محمد: سلام عزیزم خواهش وظیفمه ... خوب کجا بریم؟

- منکه جایو یادم نیست بریم یه فضای سبزی جایی که خوش بگذره

محمد: باشه میریم دربند

- بریم

ماشینش یه تویتا کمری سفید بود پولدار بودن دیگه در ماشینو برام باز کرد خودشم رفت نشست پشت رل

مثل یه جنتلمن رفتار میکرد از رفتارش خوشم میومد رفتیم به طرف دربند ژست رانندگیشو دوس داشتم

عینک زده بود و یه دستشو گذاشته بود لبه ی شیشه و هر چند دقیقه یه بار برمیگشت و منو نگاه میکرد

و یه لبخند میزد تو ماشین حرفی نزدیم فقط یه اهنگ گذاشت و صداشو تا اخر زد بالا

عادت یا عشق نمیدونم نمیتونم نبینمت

نمیتونم حتی یه شب به تنهایی بسپارمت

عادت یا عشق فقط بدون مثل نفس دوست دارم

خودم اگه از یاد برم تورو به خاطر میارم

هر اسمی که میخوای بذار رو منو احساسم به تو

عادت، هوس، عشق یا هوا... یه اسم یا یه واژه ی ن

اما بدون هزار دفعه اگه بازم دنیا بیام

دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام

ساده بگم ساده بگم سادگیاتو دوس دارم

ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم

ساده بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو

عادت دارم با تو باشم یک وقت نگی بهم برو

ساده بگم من ساده بگم سادگیاتو دوس دارم

ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم

ساده بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو

عادت دارم با تو باشم یک وقت نگی بهم برو

دوست ندارم سختش کنم احساسمو نسبت به تو
میخوام بهت ساده بگم فقط توهم ساده بشو
حرفامو گوش بده میخوام حال دلم رو بدونی
شاید اثر کرد حرفامو بشه کنارم بمونی
شاید بشه رویای من به سادگی دنیا بیاد
حس بد خدا حافظی دیگه سراغمون نیاد
ساده بگم ساده بگم سادگیاتو دوست دارم
ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم
ساده بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو
عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو
آهنگش واسه من بود رسیدیم جای قشنگی بود چون ظهر بود رفتیم نشستیم که غذا بخوریم
کوییده
سفارش دادیم منتظر بودیم که غذا رو بیارن....
محمد: خوشگل شدی و همچنین خوشتیپ
- ممنون لطف داری
محمد: صدف راجع به حرفای دیشبم فک کردی؟
- کدومش؟
محمد: اینکه گفتم دوست دارم
- خوب آره ولی نه زیاد وقت بیشتری میخوام
محمد: عیب نداره عزیزم من این همه سال صبر کردم اینم روش
- ممنون که درک میکنی

محمد: خواهش عزیزم

غذارو آوردن دیگه زیاد حرفی بینمون رد و بدل نشد بعد از غذا رفتیم یه دوری زدیم و بهش گفتم
بریم بازار

میخوام گوشتی بخرم رفتیم بازار من داشتم گوشتیارو نگاه میکردم که رفت تو مغازه و صدام زد
دیدم یه

گوشتی آیفون ۵ دستشه واو عالی بود گفتم همینو میخوام کارت دراوردم که پولشو پرداخت کنم
محمد: وا صدف این چه کاریه اولاً وقتی یه مرد باهاته نباید دست تو جیبت کنی بعدشم این یه
کادوئه از

طرف من به تو

- وای ممنون اما این خیلی گرونه شرمنده میشم

محمد: تو بیش از اینا میارزی

- لطف کردی

اون روز خیلی خوب بود بعدش منو برگردوند خونه و خودش رفت خونه مامان و ساشار خونه بودن
پرسید

که کجاها رفتین و چیکار کردین گفتم رفتیم دربند و گوشتیو نشونش دادم گفت چرا گذاشتی اون
پول بده

که گفتم قبول نکرده بعدش یه خبر بهم داد

مامان: صدف خالت زنگ زد گفت اخر هفته نامزدی یاسمنه جشن میگیرن

- عه جدی؟ مبارکشون باشه دوماه کیه؟

مامان: آره ظاهراً یکی از همکلاسی هاش اسمش بردیاس گفتم بهت بگم که خواستی بری لباس
بخری

دیر نشه

– باشه ممنون من فعلا برم بالا

رفتم تو اتاقم پس یاسی راست گفته بود که قراره نامزد کنه از لج من انداخته اخر همین هفته حتما علی

هم میاد باید اونشب بدرخشم با محمد میرم چشمش دربیاد بچرخ تا بچرخیم علی آقا باید پس فردا برم

لباس بخرم لباسامو عوض کردم که زنگ خونه رو زدن رفتم پایین دیدم دایی سهیله

– سلام دایی

سهیل: سلام عزیز دایی خوبی؟

– مگه میشه دکترم شما باشیو خوب نباشم

سهیل: خداروشکر که کاملا خوب شدی

– ممنون بشین

سهیل: چه خبرا؟

– هیچی فقط اینکه یاسی اخر هفته جشن نامزدیشه

سهیل: آره خبر دارم اونم قاطی مرغا شد هی من و تو ترشیدیم

– عه منو با خودت قاطی نکنا من هنوز بچم

سهیل: بله بر منکرش لعنت... راستی نرفتی دانشگاه؟

– نه شنبه میرم ببینم این ترم مرخصی دادن چیکار کردن

سهیل: آره برو تو که دانش علمیتو از دست ندادی مشکلی برای دانشگاه و بیمارستان نداری

– نه خداروشکر

اونشب شام پیشمون بود دوسش داشتم ادم باحالی بود این دوروزم گذشت و خواستم برم بازار خرید کنم

که بازم کسبو جز محمد پیدا نکردم دوباره بهش زنگ زدم اونم از خداخواسته قبول کرد البته بهش گفتم

که دس تو جیبت کنی نمیام اونم قبول کرد منم رفتم حاضر شم یکم آرایش کردم یه مانتو مشکی با جین

آبی و کیف آبی و شال و کفش مشکی پوشیدم خوشتیپ شده بودم محمدم که اومد تیپ کرم زده بود

خوب بود با هم رفتیم بازار منو برد یه پاساز که همش لباس و کفش و وسایل جشن و مجلسی بود آدم

نمیدونست کدومو بخره محمد رو همه ی لباس بازداشت میگفت تو همیشه اینجوری لباس می

پوشیدی منم که یادم نبود باور میکردم بعد از کلی گشتن یه لباس ماکسی آبی کاربنی دیدم که از بغل تا

زانو چاک میخورد دکلته بود و رو سینهش سنگ دوزی شده بود عالی بود محمدم خوشش اومد همونو

خریدم چون تا زانو چاک دات یه جفت پوتین مشکی ساق بلند پاشنه ده سانتیم خریدم یه سرویس نقره

سینه پر کن خیلی خوشگلم خریدم با یه کیف دستی مشکی کوچیک همشون عالی بودن از شدت خستگی رفتم فست فود پاساژ یه پیتزا خوردیم دوباره برگشتیم که واسه محمد لباس بگیریم اونم یه کت

اسپرت کاربنی و شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی خرید عالی بود تیمون ست بود تو راه برگشت بهش

گفتم که روز جشن بیاد دنبالم دوتایی بریم خیلی خوشحال شد گفت یه سوپرایز برات دارم منو رسوند و

رفت برگشتم خونه لباسارو به مامان نشون ندادم گفتم که سوپرایزه بهش گفتم که واسم پیش یه

آرایشگر خوب نوبت بگیره که هم فردا برم موهامو رنگ کنم هم واسه جشن تعجب کرد میگفت
هیچ وقت

موهاتو رنگ نکردی گفتم که این دفعه فرق داره فرداش رفتم پیش آرایشگر گفتم موهامو مشکی
پر

کلاغی کنه واسه رو لباسم خوشگل بشه موهام خیلی عالی شد برگشتم دیگه روز نامزدی رسید
رفتم

دوش گرفتم بعدش موهامو خشک و اتو کردم لباسامو ورداشتم یه مانتو مشکی بلند واسه روش و
یه

شال مشکیم تا قبل از تو خونه پوشیدم چون ماشین نداشتم و ادرسم بلد نبودم مامان منو رسوند
آرایشگاه و خودش رفت به آرایشگر گفتم یه آرایش ملایم ولی خیلی عالی میخوام بعد از دوساعت
آرایشو

کشیدن حسابی موهام گفت که تموم شده یه نگاه به خودم کردم وای محشر بود همه چی عالی
بود

موهام مدل باز و بسته بود آرایشمم عالی بود سایه ی چشمم ترکیبی از آبی و مشکی بود واسه
همین

چشام درشت تر نشون میداد لباسمو پوشیدم آرایشگر دهنش باز موند میگفت از همه مشتریام
عالی تر

شدی به محمد زنگ زدم که بیاد دنبالم گفت الان میام پول خیلی زیادی به آرایشگر دادم مانتومو
رو لباس

پوشیدم شالم پوشیدم آماده بودم که محمد بیاد با شنیدن صدای بوق ماشینش رفتم بیرون با
دیدنم قفل

کرد تازه هنوز مانتو و شال داشتم سلام کردم رفتم سوار شدم بعد از چند دقیقه هنگ بودن اومد
نشست

محمد: سلام خوشگل خانم چیکار کردی امروز میخوای کاری کنی کسی به عروس نگاه نکنه؟

– چشات خوشگل می بینه نه بابا من با عروس چیکار دارم بریم دیر شد

محمد: چشم خانمی بریم

رفتیم به طرف خونه یاسی اینا

در خونشون حسابی شلوغ بود فک کنم همه اومده بودن ماشینو پارک کرد رفتیم دم در پالتو و شالمو

دراوردم محمد دیگه چشاشو نمیتونست حرکت بده زل زده بود به من خوب معلومه یه دختر اینجوری

جلوت باشه دوسشم داشته باشی چه شود ... دستمو انداختم دور بازوش به خودش اومد یه لبخند زد و

گفت

محمد: عالی شدی خانمم

– ممنون بریم

محمد: بریم

رفتیم تو با هم دست من دور بازوی محمد حلقه شده بود تیپمم که اینجوری بود هر کی مارو می دید یه

جور عجیبی نگاه میکرد مامانم که دید با تعجب گفت صدف تو و ای تیا گفتم اینجوری دوس داشتم دیگه

چیزی نگفت تو سالن علیو دیدم....

«علی»

یاسمن بهم زنگ زد که آخر هفته نامزدیشه منم خوشحال شدم واسه اینکه صدفو می دیدم و شاید

میتونستم راضیش کنم رفتم لباس نو خریدم کت و شلوار مشکی و پیرهن توسی با کراوات مشکی

موهامم درست کردم تو جشن بعد خوش و بش های معمول نشسته بودم هرچی اطرافو دنبال
صدف

گشتم نبود از اومدنش نا امید شده بودم که چیزی دیدم باورش برام سخت بود صدف با یه تیپ
تعجب

برانگیز ولی محشر دست تو دست محمد اومد تو اینقد محشر بود همه مردم نگاش میکردن و
اینکه بازوی

محمدم گرفته بود نشون میداد که من صدفو از دست دادم نمیدونستم باید چیکار کنم دوتایی رفتن
طرف

عروس و دوماد بهشون تبریک گفتن لبخند از روی لبش کنار نمی رفت یاسمن که اون دوتا رو
اونجوری دید

سریع به من نگاه کرد میتونست حالمو درک کنه ناراحتیو راحت میشد تو چشام خوند سرمو
انداختم پایین

تحمل اونجا برام سخت بود اما نمیشد برم چند تا دخترم همش زوم کرده بودن روی من حالم
داشت بد

میشد با محمد رفتن نشستن خوشحال بود و می خندید آهنگ که گذاشتن رفت وسط وای چقد
قشنگ

میرقصید حرکاتش تو اون لباس کاملاً مشخص بود داشت دیوونم میکرد یه آهنگ گذاشتن
مخصوص رقص

تانگو محمد دستشو گرفت و رفتن وسط، وسط سالن پر بود از زوج های جوان و خوشحال همه با
لبخند

داشتن میرقصیدن عروس و دومادم بودن با چشای اشکی به صدف نگاه کردم که تو بغل محمد
چطور

قشنگ میرقصید صدفی که الان باید با من میرقصید محمدم همش سرش تو گوش صدف بود این
آهنگ

داشت دیوونم میکرد

Take me back in the arms I love

مرا به آغوشی باز گردان که دوست میدارم

Need me like you did before

دوستم بدار، همانگونه که پیش از این دوست میداشتی

Touch me once again

بار دیگر مرا نوازش کن

And remember when

و بیاد بیاور زمانی را که

There was no one that you wanted more

کسی را بیش از من نمیخواستی

Don't go you know you will break my heart

نرو، میدانی که قلب مرا خواهی شکست

She won't love you like I will

او تو را آنگونه من دوستت دارم دوست نخواهد داشت

I'm the one who'll stay

من تنها کسی هستم که خواهد ماند

When she walks away

هنگامیکه ترکت میکند

And you know I'll be standing here still

و میدانی که من همچنان اینجا ایستاده ام

I'll be waiting for you

در انتظارت خواهم ماند

Here inside my heart

اینجا درون قلبم

I'm the one who wants to love you more

من تنها کسی هستم که ترا بیشتر دوست خواهد داشت

You will see I can give you

خواهی دید که هر آنچه را که بخواهی

Everything you need

بتو خواهم بخشید

Let me be the one to love you more

بگذار که تنها کسی باشم که تو را بیشتر دوست میدارد

See me as if you never knew

مرا بنگر ، گویی که هرگز مرا ندیده ای

Hold me so you can't let go

مرا در برگیر، گویی که هرگز نمیتوانی بگذاری که بروم

Just believe in me

فقط به من باور داشته باش

I will make you see

خواهم گذاشت تا ببینی

All the things that your heart needs to know

هرآنچه را که قلبت نیاز دارد که بداند

I'll be waiting for you

منتظرت خواهم ماند

Here inside my heart

اینجا درون قلبم

I'm the one who wants to love you more

من تنها کسی هستم که ترا بیشتر دوست خواهد داشت

You will see I can give you

خواهی دید که هر آنچه را که بخواهی

Everything you need

میتوانم بتو ببخشم

Let me be the one to love you more

بگذار تنها کسی باشم که تو را بیشتر دوست میدارد

And some way all the love that we had can be saved

بهر حال تمام عشقی را که داشتیم میتواند ایمن بماند

Whatever it takes we'll find a way

هرچند بطول می انجامد سرانجام راهی را خواهیم یافت

I'll be waiting for you

در انتظارت خواهم ماند

Here inside my heart

اینجا درون قلبم

I'm the one who wants to love you more

من تنها کسی هستم که ترا بیشتر دوست خواهد داشت

You will see I can give you Everything you need

خواهی دید که هر آنچه را که بخواهی میتوانم بتو ببخشم

Let me be the one to love you more

بگذار تنها کسی باشم که تو را بیشتر دوست میدارد

بعد از تموم شدن آهنگ همه نشستن وقت حلقه انداختن عروس و دوما بود حلقه هاشونو که انداختن

محمد رو به عروس و دوما گفت

محمد: میخوام یه لحظه وقتتونو بگیرم اجازه هست؟

یاسمن: البته پسر خاله بفرما

با صدف روی یه میز نشسته بودن یه انگشتر درآورد دیگه تا تهشو خوندن ولی نشیدم که چی گفت چون

دیگه تو اون دنیا نبودم فقط وقتیو دیدم گه انگشتر تو دست صدف بود و همه داشتن براشون دست میزدن

صدف من مال محمد شد آخرش ازم گرفتش من اینجا داشتم نگاه میکردم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم سریع زدم بیرون ...

«صدف»

از وقتی وارد مجلس شدیم علی همش بهم نگاه میکرد چشم از من ورنمیداشت منم از عمد همش می

خندیدم و با محمد میرقصیدم تو رقص تانگو دیگه چشمش داشت درمیومد آهنگش خیلی خاص بود یه

حسیو بهم القا میکرد اما نمیدونم چی بود بعد از رقص تانگو حلقه هارو رد و بدل کردن من و محمد رو به

روی هم نشسته بودیم که محمد با صدای بلند رو به عروس و دوما گفت

محمد: میخوام یه لحظه وقتتونو بگیرم اجازه هست؟

یاسی: البته پسر خاله بفرما

یه جعبه درآورد مثل انگشتر بود بازش کرد یه حلقه توش بود خیلی قشنگ بود تک نگین بود اون مدلی که

همیشه دوس داشتم رو به من گفت

محمد: صدف با من ازدواج میکنی؟

وای نمیدونستم باید چیکار کنم پیشنهاد غیر منتظره ای بود پس سوپرایزی که گفته بود این بود همه

منتظر به من چشم دوخته بودند به نظرم پسر خوبی بود هم دوسم داشت هم خوشگل و خوشتیپو پولدار

بود آرزوی هر دختری بود واسه همین بیشتر منتظرش نداشتم

– بله

خیلی خوشحال شد انگشتر و دستم کرد همه دست زدن برامون خوشحال بودم میخندیدم یه لحظه

برگشتم کنارمو نگاه کردم دیدم علی با ناراحتی و عصبانیت زد بیرون پس حالش گرفته شد بهتر شب

خیلی خوبی بود مخصوصا با سوپرایز محمد شام خوردیمو چند دور دیگه رقصیدیمو برگشتیم خونه مامان و

بابا از قبول درخواست محمد توسط من تعجب کرده بودن اما چیزی نگفتن فقط گفتن هرطور خودت

میدونی خوشبخت بشی

روزی بعدم عادی گذشت رفتم دانشگاه رئیس میگفت که این ترمو برات مرخصی رد کردیم برو یه ماه

دیگه برگرد منم دیگه تو خونه کاری نداشتم تقریبا هرروز با محمد میرفتیم بیرون قرار بود سه هفته بعد از

نامزدی یاسی منو محمدم جشن بگیریم که الان دیگه یه هفته اش مونده بود دیگه باید میرفتیم
دنبال

کارامن لباسو سالتو اینا

«علی»

دو هفته از اون شب کذایی گذشت و من هنوز نتونستم هضمش کنم هرروز میرفتم در خونه صدف
و

وقتی میومد بیرون از دور نگاش میکردم روزایی که محمد میومد دنبالش و با شادی و خنده صدفو
با

خودش میبرد و من اشک میریختم روزایی که باید برای من بود... نمیدونم این چه سرنوشتی بود
که خدا

برای ما دوتا نوشته بود... تو اتاقم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد یاسمن بود جواب دادم
- الو

یاسمن: الو سلام علی خوبی؟

- سلام یاسمن ممنون تو خوبی؟ منکه دیگه هیچ وقت خوب نیستم

یاسمن: علی آخر همین هفته جشن عقد صدفه نمیخواهی کاری کنی؟

قفل کردم دیگه نمیتونستم حرف بزnm وای یعنی هفته ی بعد صدف واسه همیشه میره و من
نمیتونم

هیچ کاری کنم

یاسمن: الو علی؟ الو هستی؟

- هستم

یاسمن: نمیخواهی کاری کنی؟ اون داره ازدواج میکنه ها

- چیکار کنم؟ آخه چیکار میتونم بکنم

یاسمن: آخه اون از محمد بدش میومد اگه یه زمانی حافظش برگرده پشیمون میشه اونوقت معلوم

نیست چی میشه چه بلایی سرش میاد

- خوب الان کاری از من برنمیاد اون حتی نمیداره باهاش حرف بزنم

یاسمن: باشه هر طور خودت میدونی به هر حال وظیفه ی من بود که بهت بگم

- ممنون لطف کردی

یاسمن: خواهش میکنم کاری نداری؟

- نه خداحافظ

یاسمن: خداحافظ

گوشیو قطع کردم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم مغزم هنگ کرده بود فقط مثل همیشه اشک ریختم

اشک یه مرد خیلی سخته

« صدف »

یاسی زنگ زد گفت میخوام پیام خونتون رابطم باهاش بهتر شده بود منتظر بودم که بیاد که زنگو زدن درو

باز کردم تنها بودم تو خونه

- سلام خوش اومدی

یاسی: سلام ممنون خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟ بشین

یاسی: مرسی چه خبر؟ چیکارا میکنی؟

- سلامتی هیچی تنها بودم تو چیکار میکنی؟ بردیا خوبه؟

یاسی: خوبه ممنون... صدف اومدم باهات حرف بزنم

- راجع به چی؟

یاسی: تو علی و محمد

- بین یاسی این موضوع علی دیگه واسه من تموم شده پس الکی بحث اونو پیش نکش

یاسی: صدف چیزی این وسط به من نمیرسه من به خاطر خودت میگم تو الان نمیفهمی داری
چیکار

میکنی اگه یه زمان حافظت برگرده دیگه نمیتونی هیچ کاری بکنی تو قبلا سایه محمدو با تیر
میزدی

عاشق علی بودی الان چیزی یادت نیاد اونوقت چطور میخوای با محمد ازدواج کنی؟ اصلا میدونی
علی

تو چه وضعیتی؟

- اون پسره اصلا برای من مهم نیست مهم اینه من محمدو دوس دارم دیگه هم نمیخوام چیزی
در این

مورد بشنوم تو هم اگه میخوای رابطمون خراب نشه دیگه ادامه نده

یاسی: باشه خودت میدونی فقط بدون من بهت گفتم من برم دیگه خداحافظ

- کجا بشین حالا

یاسی: نه مرسی کار دارم روز خوش

- باشه روز خوش

یاسی رفت حرفاش برام اهمیتی نداشت چون الان قرار بود من با محمد ازدواج کنم و اینکه نباید
به یه

پسر دیگه فک کنم یا برام مهم باشه قرار بود فردا با محمد بریم خرید لباس واسه جشنو و نوبت
آرایشگاه

بگیریم چون آخر هفته جشن بود دیگه وقت چندانی نداشتیم باید کارامونو میکردیم خاله و عمو
بهمن از

اینکه من عروسشون میشدم خیلی خوشحال بودن خیلی تحویلیم میگرفتن هرروز میرفتم خونشون
فرداش رفتیم بازار میخواستیم واسه عقد لباس قرمز بیوشم به پوستم میومد کل بازارو گشتیم
آخرش تو

یه مغازه اونیکه خواستمو پیدا کردم یه لباس قرمز گردنی که تا زانو تنگ تنگ بود از زانو به پایین
گشاد

میشد یه چیز خیلی شیک و مدرن بود همونو خریدم با یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز چون لباس
خیلی

بلند بود رو کفش میفتادو کفش زیرش معلوم نبود یه سرویس طلا سفیدم گرفتم چون طلای زرد
دوس

نداشتم محمدم یه دسا کت و شلوار کرم رنگ گرفت با پیرهن شکلاتی و کراوات کرم شکلاتی
تیپش عالی

میشد قدش زیاد بلند نبود اما استایلیش خوب بود خوشم میومد خریدامونو که کردیم برگشتیم خونه
چند

روز عادی گذشت تا شب قبل نامزدی که

« علی »

روز قبل نامزدی صدف بود هر کی منو می دید نمیشناخت ریشم اومده بود سر و وضعم نامرتب بود
دیگه

نمیتونستم هوای تهرانو تحمل کنم به آرسام زنگ زدمو و گفتم که کلید ویلاشو که اون سری باهم
رفتیمو

بههم بده قبول کرد یه ساک عجله ای جمع کردم رفتیم کلیدو ازش گرفتیمو به طرف شمال رفتیم
ظهر

رسیدم اونجا ماشینو تو ویلا پارک کردم خونه نرفتم رفتیم طرف دریا چه آرامشی داشت نشستیم تو
ساحل

لب دریا زل زدم به دریا و اشک ریختم واسه زندگی از دست رفتم صدفم فردا عروس میشد
خوشحال بود
داشت میرفت من واسه چی زدم آخه آهنگی که این مدت همش گوش میکردم زیر لب زمزمه
کردم
از این ور اون ور شنیدم داری عروس میشی گلم
مبارکت باشه ولی اتیش گرفته این دلم
خیال میکردم بامنی عشق منی مال منی
فک نمیکردم یه روزی راحت ازم دل بکنی
باور نمیکردم بخای راس راسی تنهام بذاری
اخه یه عمر همش بهم گفته بودی دوسم داری
گفته بودی عاشقمی به پای عشقم میشین
میگفتی هر جا که باشی خودت رو بامن میبینی
رفتی سراغ دشمنم یه پست نامرد حسد
یکی که حتی به خدا لنگه ی کفشم نبود
به ذهنشم نمی رسید حتی نگاش کنی یه رو
اخ که چه دردی میکشم من هی دل بیچاره بسوز
بااین همه بدی هنوز عشقت برام مقدس
همینکه تو شاد باشی و بخندی واسه من بسه
تاج عروسی تو برات خودم هدیه میخر
غصه نخور حرفاتو من پیش کسی نمی برم
هر کی بپرسه بهش میگم خودم ازش خواست بره

میگم برای هردو مون اینجوری خیلی بهتره
با اینکه میدونم برات همدم و غمخوار نمشه
ارزو میکنم دلت یه لحظه غصه دار نشه
با اینکه میدونم یه روز تو رو پشیمون می بین
اما همیشه از خدا میخوام چشما تو گریون نبینم
با اینکه از دوری تو دلم داره میترکه ول
به خاطر تو هم شده میگم مبارکه مبارکه
در وصف صدف من بود تا دم دمای غروب لب دریا بودم رفتم تو ویلا...
هرجای ویلا رو که نگاه میکردم یاد اون سفر چند روزه میفتم یادش بخیر صدف چه شیطان بود
وای
وقتی که موقع بازی توپ به صورتش خورد و بیهوش شد خودم بغلش کردم آوردمش تو وقتی
میخواست
خودشو بکشه ... خودشو بکشه ... اونشب ... من ... نامزدی ... مریم ... یعنی صدف به خاطر اینکه
من
داشتم نامزد میکردم میخواست خودشو بکشه؟ لعنت به من لعنت به من خدا روشکر اونشب به
موقع
بهش رسیدم یادش بخیر تو یه اتاق باهم بودیم وای وقتی از حموم اومد بیرون چه روزایی بود
رفتم بالا تو
همون اتاقی که باهم بودیم درشو که باز کردم یادش افتادم رفتم رو تختش همونجوری که خودش
مرتبشون کرده بود دست نخورده بودن ظاهرا کسی بعد ما نیومده بود اینجا رو همون تخت دراز
کشیدم
بوی صدفمو میداد چه آرامشی داشت سرگذاشتم رو بالشش فک کنم از آرامش صدف بود چون
بعد چند

روز نخواستیدن چشام گرم شدو خوابم برد ..

همیشه تو خواب عادت داشتم بالشتو میچرخوندم که سرمو بذارم رو قسمت سردش بالشو
چرخوندم که

دستم به یه چیز سفت خورد تو خواب و بیداری بودم از زیر بالشت درش آوردم یه دفتر بود چون
اتاق خیلی

تاریک بود نتونستم خوب ببینمش تاریکی اتاق نشون میداد که من خیلی وقته خوابیدم رفتم لامپو
روشن

کردم دفترو نگاه کردم یه دفتر خاطرات بود خیلی خوابم میومد اما نمیتونستم ازش بگذرم دفترو باز
کردم

بدون هیچ اسم و عنوانی اینجوری شروع شده بود

« داستان از جایی شروع شد که سال دوم راهنمایی بودم ... »

با خوندن چند خط از داستان فهمیدم که این همون دفتر خاطرات صدفه که یاسمن گفت گم شده
یعنی

اینجا بوده؟ شروع کردم به خوندنش چند صفحشو خوندم در مورد عشق منو صدف بود خاطراتی
که اون

موقع با هم داشتیم یه دفعه تو ذهنم یه چیزی جرقه زد این دفتر دست من بود اونوقت من اینجا
نشستم

هیچ کاری نمیکنم؟ یه نگاه به ساعت کردم ۱۲ شب بود باید میرفتم باید این دفترو به صدف
میدادم اون باید

قبل عقدش این دفترو بخونه آخرین امیدش واسه برگشتن حافظش همین دفتره سریع دفترو
برداشتمو از

ویلا زدم بیرون سوار ماشین شدمو به طرف تهران رفتم حدود ساعت ۴ سبج بود که رسیدم
تهران در خونه

صدف نمیتونستم صبر کنم که صبح بشه باید همین الان دفترو بهش میدادم خطش همون بود
بهش زنگ

زدم یه بار ... دو بار... سه بار ... جواب نمیداد نا امید شده بودم اما دوباره گرفتم بار چهارم جواب
داد با

صدای خواب آلود

صدف: الو ... چرا این وقت شب مزاحم مردم میشین مردم آزارا ... آزار داری؟

- الو صدف ببخش که مزاحمت شدم یه کار واجب دارم باهات خواهش میکنم بیا دم در

صدف: چی میگی روانی؟ تو کی هستی دیگه؟ پیام دم در چیکار؟

- منم علی ... صدف خواهش میکنم بیا باید امشب این دفترو بخونی

صدف: تو باز مزاحم من شدی؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام صداتو بشنوم اون وقت این موقع اومدی
بیدارم

کردیو میگی پیام دم در؟ برو رد کارت نیام

- صدف خواهش میکنم من دفتر خاطراتو پیدا کردم تو امشب باید اونو بخونی تو رو به جون
داداشت

قسمت میدم بیا پایین

اینو که گفتم گوشیهو قطع کرد هر چیم زنگ زدم جواب نداد دیگه نا امید شدم از اومدنش در
ماشینو باز

کردم که...

در خونش باز شد و صدف اومد بیرون خوشحال شدم از اینکه اومده بیرون همینطوری یه مانتو
پوشیده بود

و شالشو انداخته بود رو سرش نا مرتب بود حقم داشت این موقع شب خشم از صورتش می بارید

صدف: این موقع اومدی اینجا چیکار؟ تو از جون من چی میخوای؟ چرا دست از سرم ورنمیداری

- حق داری هر چی بهم بگی فقط این دفترو بگیر و اشب بخونش با این به احتمال ۹۹ درصد حافظت

برمیگرده

دفترو بهش دادم یه نگاه بهش انداخت

صدف: من چرا باید امشب اینو بخونم وقتی فردا عقدمه

- خواهش میکنم صدف اگه اینو نخونی ممکنه بعدا واسه همین فردات پشیمون بشی

صدف: این دفتر کیه؟ از کجا آوردیش

- دفتر خاطرات تونه تو ویلای شمال بود بخونی میفهمی

صدف: از کجا معلوم مال منه شاید داری سرکارم میداری

- خط خودتم نمیشناسی؟ صدف من دارم میرم این دفترو امشب بخون اگه یادت اومد من کیم فردا تا

ساعت ۱۲ ظهر منتظرت میمونم ویلای آرسام که بیای اگه یادت نیومد حلالم کن خداحافظ

صدف: چی میگی؟ عه کجا

خداحافظی کردم سریع سوار ماشین شدمو رفتم اجازه ی حرف زدنم بهش ندادم از اونجا رفتم تصمیمو

گرفته بودم یا صدف یا مرگ

« صدف »

این پسر دیوونس این موقع شب اومده در خونه این دفترو به من داده میگه اگه نیای خودمو میکشم

واقعا که ... اومدم تو یه نگاه به دفتر کردم وقتی جلدشو دیدم یه حسی داشتم یه هاله هایی اومد تو

ذهنمو سریع رفت... رفتم تو اتاقم لامپو روشن کردم اول خواستم نخونمش اما چون گفت دفتر
خاطرات

منه و اون دیوونه هم ممکن بود خودشو بکشه تصمیم گرفتم بخونمش ساعت ۵ صبح بود شروع
کردم به

خوندن از صفحه اول...

هر چی بیشتر پیش میرفتم هاله های تو ذهنم قوی تر میشد سردرد شدیدی اومد سراغم حالم
داشت بد

میشد اما دست از خوندن نکشیدم کم کم یادم اومد داشت همه چی یادم میومد سرم خیلی درد
میکرد

کلمه ها تو ذهنم تکرار میشد علی ... عشقم ... ۸ سال دوری ... همش تو ذهنم چرخ میخورد یهو
افتادم

رو زمن دیگه نفهمیدم چی شد... مامان: صدف دخترم بیدار شو رو زمین چرا خوابیدی؟ صدف
با تکنونایی که خوردم چشامو باز کردم مامانم بالاسرم بود و داشت صدام میزد یه لحظه ندونستم
کجام

- چی شده مامان؟

مامان: دخترم چرا با این وضع خوابیدی؟ ساعت ۹ شده باید بیدار شی دیگه
یه نگاه به سرو و ضع خودم کردم مانتو تنم بود با یه دفتر تو دستم رو زمین خوابیده بودم یه دفعه
انگار

برق گرفتم از جا پریدم وای نه ساعت ۹ شده بود باید زود تر برم مامان هرچی میگفت جوابشو
نمیدادم یه

دست لباس از تو کمد برداشتم تنم کردم کیفمو برداشتمو خواستم برم

- مامان سوییچ ماشینتو بهم بده باید برم

مامان: کجا بری؟ چی شده؟ امروز عقدته ها

– اسم عقدو نیار که بعدا حساب محمد میرسم فقط سوییچو بده باید برم جون علی در خطرہ لطفا
هیچکی

بهم زنگ نزنه

مامان: چی میگی؟ کجا میری؟

– میرم شمال خدافظ

سوییچو ورداشتمو رفتم تو پارکینگ ماشینو ورداشتم وای خیلی دیر شده بود امیدوارم زود برسم
اونجا

جون علی در خطر بود خدای من این فراموشی چی بود دیگه خدایا این دفعه دیگه مارو از هم جدا
نکن

خواهش میکنم محمد نامرد خیلی بی معرفت و نامرده خواست از وضعیت من سواستفاده کنه بذار
برگردم حالشو میگیرم من احمقو بگو خواستم زنش بشم ببین علی این مدت چی کشیده خدا
دیشب علیو

فرستاد وگرنه امروز خودمو بدبخت کرده بود ولی این دفتر شمال چیکار میکرد آهان یادم اومد من
همیشه

هر جا میرفتم دفترو میبردم تو اون سفرم همراهم بود اما وقتی علیو پیدا کردم یادم رفت بعد اون
ماجرایهم کلا فراموش کردم

با آخرین سرعت ممکن داشتم رانندگی میکردم خوبی زانتیا سرعت و شتابش بود خدایا فقط زود
برسم

علی کاری نکنه رسیدم اونجا ماشینو در ویلا گذاشتم رفتم تو کسی نبود رفتم طرف دریا ساعت
۱۲ و نیم

بود وای نه نیم ساعت گذشته بود تا اونجایی که میتونستم دویدم طرف آب تنها چیزی که دیدم
علی بود

که تقریبا تا گردن زیر آب رفته بود و داشت میرفت جلوتر فریاد زدم

- علی

رفتم تو آب دوباره صدای زدم صدامو شنید روشو برگردوند داشت گریه میکرد میون گریه لبخند زد منم

گریم گرفت با گریه گفتم

- عشقم من شنا بلد نیستم از این بیشتر نمیتونم پیام تو آب یهو دیدی غرق شدم

به طرفم اومد دستاشو باز کرد منم به طرفش رفتم تا کمر تو آب بودم بهم رسید بغلش کردم محکم منو

گرفت تو بغل هم داشتیم اشک میریختیم در خونس باز شد و صدف اومد بیرون خوشحال شدم از اینکه اومده بیرون همینطوری یه مانتو پوشیده بود

و شالشو انداخته بود رو سرش نا مرتب بود حقم داشت این موقع شب خشم از صورتش می بارید صدف: این موقع اومدی اینجا چیکار؟ تو از جون من چی میخوای؟ چرا دست از سرم ورنمیداری

- حق داری هر چی بهم بگی فقط این دفترو بگیر و اشب بخونش با این به احتمال ۹۹ درصد حافظت

برمیگرده

دفترو بهش دادم یه نگاه بهش انداخت

صدف: من چرا باید امشب اینو بخونم وقتی فردا عقده

- خواهش میکنم صدف اگه اینو نخونی ممکنه بعدا واسه همین فردات پشیمون بشی

صدف: این دفترو کیه؟ از کجا آوردیش

- دفترو خاطرات توئه تو ویلای شمال بود بخونی میفهمی

صدف: از کجا معلوم مال منه شاید داری سرکارم میداری

- خط خودتم نمیشناسی؟ صدف من دارم میرم این دفترو امشب بخون اگه یادت اومد من کیم فردا تا

ساعت ۱۲ ظهر منتظرت میمونم ویلای آرسام که بیای اگه یادت نیومد حلالم کن خداحافظ

صدف: چی میگی؟ عه کجا

خداحافظی کردم و سریع سوار ماشین شدم و رفتم اجازه ی حرف زدنم بهش ندادم از اونجا رفتم تصمیمو

گرفته بودم یا صدف یا مرگ

« صدف »

این پسر دیوونس این موقع شب اومده در خونه این دفترو به من داده میگه اگه نیای خودمو میکشم

واقعا که ... اومدم تو یه نگاه به دفتر کردم وقتی جلدشو دیدم یه حسی داشتم یه هاله هایی اومد تو

ذهنمو سریع رفت... رفتم تو اتاقم لامپو روشن کردم اول خواستم نخونمش اما چون گفت دفتر خاطرات

منه و اون دیوونه هم ممکن بود خودشو بکشه تصمیم گرفتم بخونمش ساعت ۵ صبح بود شروع کردم به

خوندن از صفحه اول...

هر چی بیشتر پیش میرفتم هاله های تو ذهنم قوی تر میشد سردرد شدیدی اومد سراغم حالم داشت بد

میشد اما دست از خوندن نکشیدم کم کم یادم اومد داشت همه چی یادم میومد سرم خیلی درد میکرد

کلمه ها تو ذهنم تکرار میشد علی ... عشقم ... ۸ سال دوری ... همش تو ذهنم چرخ میخورد یهو افتادم

رو زمن دیگه نفهمیدم چی شد...مامان: صدف دخترم بیدار شو رو زمین چرا خوابیدی؟ صدف

با تکنونایی که خوردم چشامو باز کردم مامانم بالاسرم بود و داشت صدام میزد یه لحظه ندونستم کجام

- چی شده مامان؟

مامان: دخترم چرا با این وضع خوابدی؟ ساعت ۹ شده باید بیدار شی دیگه
یه نگاه به سرو و ضع خودم کردم مانتو تنم بود با یه دفتر تو دستم رو زمین خوابیده بودم یه دفعه انگار

برق گرفتم از جا پریدم وای نه ساعت ۹ شده بود باید زود تر برم مامان هرچی میگفت جوابشو نمیدادم یه

دست لباس از تو کمد برداشتم تنم کردم کیفمو برداشتمو خواستم برم

- مامان سوییچ ماشینتو بهم بده باید برم

مامان: کجا بری؟ چی شده؟ امروز عقدته ها

- اسم عقدو نیار که بعدا حساب محمد میرسم فقط سوییچو بده باید برم چون علی در خطر لطفای هیچکی

بهم زنگ نزنه

مامان: چی میگی؟ کجا میری؟

- میرم شمال خدافظ

سوییچو برداشتمو رفتم تو پارکینگ ماشینو برداشتم وای خیلی دیر شده بود امیدوارم زود برسم اونجا

چون علی در خطر بود خدای من این فراموشی چی بود دیگه خدایا این دفعه دیگه مارو از هم جدا نکن

خواهش میکنم محمد نامرد خیلی بی معرفت و نامرده خواست از وضعیت من سواستفاده کنه بذار

برگردم حالشو میگیرم من احمقو بگو خواستم زنش بشم ببین علی این مدت چی کشیده خدا دیشب علیو

فرستاد و گرنه امروز خودمو بدبخت کرده بود ولی این دفتر شمال چیکار میکرد آهان یادم اومد من همیشه

هر جا میرفتم دفترو میبردم تو اون سفرم همرام بود اما وقتی علیو پیدا کردم یادم رفت بعد اون ماجراهاهم کلا فراموش کردم

با آخرین سرعت ممکن داشتم رانندگی میکردم خوبی زانتیا سرعت و شتابش بود خدایا فقط زود برسم

علی کاری نکنه رسیدم اونجا ماشینو در ویلا گذاشتم رفتم تو کسی نبود رفتم طرف دریا ساعت ۱۲ و نیم

بود وای نه نیم ساعت گذشته بود تا اونجایی که میتونستم دویدم طرف آب تنها چیزی که دیدم علی بود

که تقریبا تا گردن زیر آب رفته بود و داشت میرفت جلوتر فریاد زدم

- علی

رفتم تو آب دوباره صداش زدم صدامو شنید روشو برگردوند داشت گریه میکرد میون گریه لبخند زد منم

گریم گرفت با گریه گفتم

- عشقم من شنا بلد نیستم از این بیشتر نمیتونم بیام تو آب یهو دیدی غرق شدما

به طرفم اومد دستاشو باز کرد منم به طرفش رفتم تا کمر تو آب بودم بهم رسید بغلش کردم محکم منو

گرفت تو بغل هم داشتیم اشک میریختیمعلی: صدقم اومدی؟ اومدی زندگی من؟

- اره نفسم منو ببخش... ببخش این مدت این همه عذابت دادم ببخش اگه روزای خوبمونو خراب کردم

ببخش عشقم

علی: هیس هیچی نگو تو تقصیری نداشتی تو دیگه مال منی فقط مال خودمی

– خیلی دوسد دارم ... عاشقتم

علی: منم دوسد دارم

شنیدن دوسد دارم از زبان علی مثل یه تحقق رویا بود واسم بغلم کرد برد تو ویلا وقتی بغلش بودم حس

میکردم رو ابرام آرامش عجیبی داشت منو گذاشت رو مبل خودشم کنارم نشست

– بین چیکار کردی از سر و رومون آب میچکه حالا من از کجا لباس بپارم؟

علی: با خودت لباس نیاوردی؟

– نه اینقد عجله داشتم که اصلا نمیدونم چه جوری اومدم

علی: عیب نداره لباسای من منتظرن برن تن تو

– تا مثل من باید بره تو لباسات عیب عیب نداره لباسامونو عوض کنیم بذاریم خشک بشن بعد میریم خرید

علی: یعنی بر نگردیم؟

– نه بابا حیف نیست سفر دو نفره و ویلای مفتیو ول کنیم بریم؟

علی: وای عاشقتم صدف

لپامو بوسید دوباره بغلم کرد رفتیم بالا تو همون اتاق که باهم بودیم قبلا

– آخی یادش بخیر چه روزایی بود

منو گذاشت پایینو رفت سراغ ساکش

علی: اوهوم عالی بود خدایی بیا این شلوارکو بپوش از اون دیگه پام نکردم ولی همش پیشم بود چون

بوی تورو میداد

– عه رو نکرده بودی جناب

علی: بله ما اینیم دیگه این تیشترتم بپوش

– باشه مرسی خوب تو برو بیروت

علی: کجا برم بیرون همینجا عوض کن دیگه

– علی میزنمتا برو بیرون ببینم

علی: نمیرم میخوای چیکار کنی؟

افتادم دنبالش فرار کرد درو بستم قفلشم کردم فداش بشم خدایا این لحظه هارو از ما نگیر
لباسامو سریع

عوض کردم دیگه شلوارک بوی علیو میداد شلوارک سفید که حکم شلوارو داشت با تیشرت آبی که
حکم

مانتو رو داشت شالمم درآوردم عشقم بود دیگه وای قیافم خیلی خنده دار شده بود درو باز کردم
پشت در

بود تا منو دید پقی زد زیر خنده

– عه نخند خوب تو زیادی گنده ای

علی: خیلی ناز و خوردنی شدی مواظب خودت باش خورده نشی

– حواسم هست آقا توهم بهتره بری یه دوش بگیری و این پشمتو بزنی من آقای اینجوری نمی
خواما

علی: ای به چشم خانمی الان میرم حموم میام یه هلو تحویل میدم

– چه خودشم تحویل میگیره برو ببین

علی رفت حموم منم رفتم لباسارو آویزون کردم بعدش برگشتم تو اتاق خوب بود کیفم همراهم بود
و

وسایل آرایشی و برس توش بود آرایش کردم و موهامو شونه کردم دوباره بستمشون یه زنگم به
یاسی

زدم با اولین بوق جواب داد

یاسی: الو صدف تویی؟ کجا رفتی دختر؟

- سلام عزیزم اومدم شمال پیش علی

یاسی: پیش کی؟ علی؟ یعنی تو؟

- آره عزیزم حافظم برگشته دیشب علی دفتر خاطراتو پیدا کرده بود برام آورد بعد از خوندنش همه چی

یادم اومد بعدشم اومدم شمال علی کار نده دست خودش یاسی من یه عذر خواهی بهت بدهکارم ببخش

عزیزم راستی اونجا چه خبره؟

یاسی: وای صدف خیلی خوشحال شدم که خوب شدی خدا روشکر... عیب نداره عزیزم تو که تقصیری

نداشتی مریض بودی ... اینجا افتضاحه همه دنبال توئن محمد ریخته بهم حسابی شلوغ شده خونتون

- بین جز بابا و مامانم به کسی نگو من همه چی یادم اومده که پیام حساب اون محمودو بذارم کف دستش

یاسی: باشه گلم کی بر میگردین؟

- نمیدونم یکی دو روز دیگه میایم کاری نداری؟

یاسی: نه عزیزم خوش بگذره خدا حافظ

- خداافظ

گوشیو قط کردم علی از حموم اومد بیرون راست میگفت میره میاد یه هلو تحویلیم میده بعد یه مدت

ریششو زده بود سفید شده بود حسابی به قول خودش خوردنی شده بود با موی خیسیم که دیگه اصلا

نمیشد چشم ازش برداشت

علی: بسه دیگه پسر مردمو با چشات خوردی

- پسر مردم نیست مال خودمه... خوب به خودت رسیدیا

علی: نیست شما به خودت نرسیدی گفتم از شما جا نمونم

- هر کاری کنی به پای من نمیرسیا... موها تو خشک کن که بریم بازار هم لباس بگیریم هم یکم خوراکی

اینجا هیچی نیست

علی: غذا میخوایم چیکار من گشتم شد تو رو میخورم

- عه پسره پررو

تا اون موهاشو خشک کرد و لباس پوشید لباسای منم خشک شده بودن پوشیدمو رفتیم بازار یه خرید دو

نفره واقعا خرید کردن کنار علی میچسبه اول رفتیم واسه من لباس بخریم چون علی با خودش لباس

آورده بود فقط من لازم داشتم همش میرفت طرف لباس خواها گفتم همینم مونده جلوتو از اینا بیوشم یه

چندتا تیشرتو و شلوار و دامن کوتاه البته با ساپورت خریدم با یه دست مانتو شلوار شیک مانتوی گلبهی با

شلوار مشکی و شال همرنگ مانتو چون هوا سر شده بود یه کت لیم گرفتم خریدای لباس که تموم شد

بعدش رفتیم مواد غذایی خریدیم واسه دو روز خریدارو گذاشتیم تو ماشین ساعت ۴ شده بود کنارهم بودن

کاری کرده بود حتی یادمون رفته بود غذا بخوریم رفتیم پیتزا خوردیمو برگشتیم خونه...

خرید عالی بود مخصوصا با سلیقه خوب علی رفتم یه تیشرت آستین سه ربع قرمز با دامن کوتاه مشکی

و ساپورت مشکی پوشیدم موهامم نصیفشو باز گذاشتم بقیشو بستم خوب شده بودم برم حرص
علیو

دریارم اینجوری مشکل داشتم دیگه دست خودم نبود

از پله ها رفتم پایین علی تو سالن رو مبل نشسته بود لباساشو عوض کردخ بود اول سرش پایین
بود

متوجه من که شد سرشو بلند کرد همونطور مات موند با چشاش داشت قورتتم میداد

- چیه خوشگل ندیدی؟ بسه دیگه دخترمردمو خوردی

علی: وقتی شما میری خوشگل میکنی انتظار داری خورده نشی؟

- خوب دیگه شما باید چشاتو درویش کنی

علی: بله چشم قربان

ساعت ۶ بود دیگه رفتم تو آشپز خونه چیزایی که خریده بودیمو گذاشتم تو یخچال خواستم غذا
درست

کنم داشتم برنج میشستم که انگار برق سه فاز بهم وصل کردن دیدم بله علی از پشت منو بغل
کرده

سرشم گذاشته رو شونم قصد کنار رفتنم نداره

- راحت باش اصلا تعارف نکنیا

علی: خانم خودمی دوس دارم بغلت کنم

- عه کی خانم خودت شدم؟

علی: خوب میشی از همین روزا

- اونوقت از کجا میدونی میشم؟ تو که هنوز نه خواستگاری کردی نه جواب بله گرفتی

علی: یعنی میخوای جواب نه بدی؟ آخه دلت میاد دل این پسر تو بشکنی؟

ادای گریه کردنو درآورد داشتم از خنده روده بر میشدم رومو برگردوندم طرفش

- اخی پسر من دلم سوخت حالا بذار فکرامو بکنم ببینم چی میشه

علی: صدف خیلی دوسد دارم

- منم دوسد دارم عزیزم برو بشین منم الان میام

علی: زودی بیا

اون رفتو منم سریع برنجو شستم و تو آب و نمک گذاشتم مرغارم مواد ریختم که بعدا بذارم تو فر کارم که

تموم شد رفتم رو مبل کنارش نشستم با اشاره گفت که سرتو بذار رو شونم منم از خدا خواسته سرمو

گذاشتم رو شونش

- علی

علی: جون دلم

- کی فهمیدی من همون عشق قدیمیم

علی: روزی که تصادف کردی من اومدم تو کوچه منتظر شدم که ببینم کی از خونتون میاد بیرون که تورو

دیدم اینقد تعجب کرده بود که نگو از طرفیم خیلی خوشحال بودم ولی خوب خوشحالیم دوامی نداشت منو

ببخش صدف ببخش که این همه سال منتظرت گذاشتمو و نیومدم دنبال

- عیب نداره عزیزم فدای سرت شاید قسمت بوده که این همه سال از هم دور باشیم

علی: صدف عاشقتم خیلی خیلی دوسد دارم

- وای چقد متظر بودم که این دوتا جمله رو از زبون تو بشنوم انتظار واسه عشق سخته ولی شیرینه

میدونی عشق واقعی ارزش انتظارو داره

علی: ممنون که منتظر موندی راستی یه چیزیت پیش من جا مونده

- چیز من؟ چی؟

یه گردنبند از تو جیش درآورد روش نوشته بود AS اول اسم هردو تامون

- این مال منه؟

علی: آره اینو روز تولدت وقتی تو کما بودی برات گرفتم که بعدش به هوش اومدی دیگه نشد بهت بدمش

- وای خیلی خوشگله ممنون عزیزم میشه واسم ببندی؟

علی: چرا که نه برگرد

رومو برگردوندم که زنجیرو واسم ببنده موهامو کنار زد زنجیرو بست آخرشم پشت گردنمو بوسید

وای یه جوری شدم خیلی خاص بود برگشتم تو چشاش نگاه کردم چشاش برق میزد صورتمو بردم

نزدیکش لبامو گذاشتم رو لباش بوسیدمش اولش شوک زده شده بود ولی بعدش همراهیم کرد به مدت

طولانی همو بوسیدیم بعد ازش جدا شدم

- اینم واسه تشکر

علی: اگه میدونستم اینجوری ازم تشکر میکنی هر روز یه کادو واست میگرفتم

- پررو نشو دیگه راستی بعد شام در مورد خنوادت بهم بگو از وقتی رفتین چه اتفاقاتی افتاد

علی: ای به چشم خانمی

- خوب من فعلا برم یه دوش بگیرم چون صبح رفتیم دریا من دوش نگرفتم

علی: باشه برو راستی به خنوادت خبر دادی؟

- آره به یاسی زنگ زدم که فقط به مامان و بابام بگه

علی: کار خوبی کردی ... یاسمن دختر خیلی خوبیه این مدت خیلی کمک کرد به رابطه ما

– آره واقعا خوب من فعلا برم

علی: باشه برو زود بیا

رفتم حموم مثلا فقط دوش بگیرم اما یک ساعتی تو حموم بودم اومدم بیرون همون لباسارو پوشیدم چون

تمیز بودن

دیگه آرایش نکردم لازم نبود رفتم پایین علی رو مبل خوابش برده بود آخی طفلی خسته بود رفتم یه پتو

آوردم انداختم روش بعدش اروم پیشونیشو بوسیدم دیگه ساعت ۸ شده بود رفتم تو آشپزخونه برنجو

درست کردم مرغو گذاشتم تو فر همزمان سالادم درست کردم دیگه ساعت ۹ بود غذا حاضر بود میزو با

سلیقه چیدم بعدش رفتم علیو صدا زدم وای وقتی با صدای خواب آلود گفت جانم خواستم همونجا بخورمش ولی گفتم الان میگه دختره چه هوله دیگه خودمو کنترل کردم

– علی بیدار شو شام حاضره

علی: باشه خانمی الان میام

رفت یه آب به سرو صورتش زد اومد سر میز

علی: به به ببین خانمم چیکار کرده چه میزی چیده آدم اشتهاش باز میشه میگه خانممشم بخوره ها

– خانمت خوردنی نیست خوش خواب

علی: کی گفته که خوردنی نیست میخوای امتحان کنیم؟

– نه ممنون بشین عزیزماومد نشست سر میز غذا کشیدم واسه هردومون بهترین غذای عمرم بود اولین غذایی که خودم واسه

دو تاملون پختم و داشتیم با هم میخوردیم شامو با شوخیو خنده خوردیم ظرفام علی قبول نکرد من بشورم

گفت یا تنها میشورم یا دوتایی میشوریم دوتایی شستیم یاد اون سری قبل تو ویلا افتادم بازم با هم

شستیم همش اذیتم میکرد دستای کفیشو میزد به سرو صورتم منم خیسهش میکردم ظرفا که تموم شد

کاملا خیس بویم دو تاملون ظرف شستنو دوس نداشتم اما ظرف شستن با علی یه چیز دیگه بود کاش

همیشه ظرف میشستم ولی با علی گفت که بریم ساحل اونجا آتیش روشن کنیم حرف بزنیمن منم از خداخواسته قبول کردم چون لباسامون هیس بود رفتیم عوضشون کردیم من یه تیشرت و شلوار خونگی

پوشیدم م مانتورو روهمونا پوشیدم اون تیشرت لی که امروز خریدم پوشیدم چون حموم رفته بودم

ترسیدم سرما بخورم رفتیم ساحل علی سریع آتیش روشن کرد رو شنا کنار هم نشستیم بازم سرمو

گذاشتم رو شونه علی حس میکردم تو امن ترین جای دنیام

- علی یه چیزی بگم

علی: بگو عزیزم

- شب نامزدیت با مریم یادته اون عکسا و فیلم؟

علی: آره خوب؟

- خوب اونا کار من بود البته واقعی بود فقط وظیفه ی گرفتنشون با من بود

علی: جدی میگی؟ کار تو بود؟

- آره البته من فقط دستور دادم یاسی و بردیا زحمتشونو کشیدن طفلیا

علی: خدایی دمتون گرم منو از چه شیطونی نجات دادین پس به خاطر اون به توهم گیر دادن
- نه اونا اون موقع نمیدونستن کار منه بعدا فهمیدم به من گیر دادن به خاطر اینکه به حس بین
من و تو

شک کردن بیشتر به خاطر اون بغل اون شب

علی: چقد تو شیطونی عاشق همین شیطونیات شدم چند سال پیش دستتون دردکنه ممنون

- تشکر نمیخواه عزیزم من به خاطر عشقی که بهت داشتم اینکارو کردم

علی: صدف میشه واسم بخونی صداتو خیلی دوس دارم

- آقای دکتر اینجا دیگه جاشه؟

علی: ای شیطون یادته؟

- آره اون روز تو بیمارستان خواستم سربه تنت نباشه

علی: الان چی

- الان دیگه فرق فوکوله خوب چی بخونم

علی: واست می میرم گروه سون بلدی؟

- اوهوم

شروع کردم به خوندن بدون گیتارو هیچ اهنگی

سردی نگاهو بشکن ، فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه ، این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه ی یه لحظه

می میرم بی تو

خوندن من یه بهانه است ، یه سرود عاشقانه است

من برات ترانه می گم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم ، بی تو شب سحر نمی شه

می میرم بی تو

من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

خوندنم که تموم شد واسم دست زد

علی: عالی بود همه چیت عالیہ عشق من

- ممنون عزیزم... علی

علی: جون دلم

- خواستی در مورد خنوادت بگی بگو

علی: باشه

« بابام تک فرزند بود چون مادر بزرگم سرزای اون رفته بود پدر بزرگم دیگه از عشق اون هیچ وقت زن

نگرفت واسه همینم کلا با پدرم مشکل داشت بعدا که بابام بزرگ شد و زن گرفت گفته بود دیگه برو دنبال

زندگیت تا این جاش بزرگت کردم زیادی بود بابام ناراحت شد دیگه بعد ازدواج با باباش قهر بود پدر بزرگم

خیلی ثروتمند بود ولی دیگه هیچی به بابام نداد خودش رو پای خودش وایساد قهر بودن تا سالی که بابام

حالش خیلی بد شد و چند وقت بعدش فوت شد قبل از اینکه بمیره اومد گفت پشیمونه و باهم آشتی

کردن بعدش دیگه بابام فوت شد سال بعدشم مارو برد پیش خودش منو داداشمو مامانم رفتیم پیشش

بعدش داداشم ازدواج کرد و رفت سال بعدش پدر بزرگم فوت کرد تو وصیت نامش خونه رو داده بود به من

چون اون خونه رو خیلی دوس داشتم به خواهر و برادرامم خونه و زمین و این چیزا داد هرچیم پول داشت

بین ۴ تامون تقسیم کرد دیگه منم این خونه و ماشینو از اون دارم بعدش مادرم فوت کرد دیگه خیلی تنها

شدم مادرم بیماری قلبی داشت واسه همین من تخصصم رو قلب و عروق گرفتم بعدش دیگه
همش

سرم تو درس و کتاب بود الانم که خدمت شمام

علی: صدف چرا ساکتی؟ کوشی

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم اصلا نمیتونم تکون بخورم نگاه کردم دیدم بله علی اقا دستو
پاشو دور

من پیچیده و داره خواب هفت پادشاهو می بینه دلم نیومد بیدارش کنم گذاشتم یکم تو اون حالت
بمونیم

چه خوب بود بغل علی خوابیدن نیم ساعتی اونجوری چشممو بستم که دیدم داره تکون میخوره
چشممو باز

نکردم که فک کنه خوابیدم خودشو کشید کنار بعد آروم تو موهام دس کشید بعدش پیشونیمو
پرسید فک

کنم خواست بیاد پایین تر که با شیطنت چشممو باز کردم خندش گرفت

علی: ای ناالا بیدار بودی؟ از کی؟

- اوهم نیم ساعتی میشه خوشگذشت منو پیچونده بودی؟ بعدشم من چه جوری اومدم رو این
تخت

دونفره؟

علی: خوب دیشب رو شونه من و میون حرفای گهر بارم خوابت برد منم بغلت کردم آوردم اینجا
بعدش

دیگه دلم نیومد تنهات بذارم برم خودمم اینجا خوابیدن مامانی میخوای پسرتو دعوا کنی؟

صداشو شبیه بچه ها کرده بود وای خواستم گازش بگیرم

- قربونت برم پسرم

علی: میگم یه چیزی بخوریم برگردیم

– عه کجا بریم این همه چیز خریدیم

علی: بریم دیگه اینارم میذاریم بمونه تو یخچال واسه دفعه های بعد

– باشه عزیزم بری

وسایلمونو جمع کردیم چون دو تا ماشین آورده بودیم مجبور بودیم جدا از هم بریم تو راه همش بوق

میزدیم سبقت میگرفتیم خوش بود یه جاییم وایسادیم کله پاچه خوردیم حدودای ساعت ۱ ظهر رسیدیم

تهران هر کی رفت خونه خودش برگشتم خونه که دادم ماشین محمد در خونه پارک شده ماشینو بردم تو

پارکینگ و رفتم بالا مامان خونه بود با محمد که رو مبل نشسته بود با چهره ای به شدت عصبانی رفتم رو

مبل رو به روش نشستم

مامان: سلام عزیزم خوش اومدی

– سلام ممنون مامان

محمد: به به خانم بالاخره تشریف آوردن میشه بگی کجا بودی که دیروز نامزدیو پیچوندی؟

دیگه اجازه ی حرف زدن بهش ندادم یه سیلی محکم خوابوندم زیر گوشش دستشو گذاشت رو صورتش و

با تعجب نگام کرد

– این سیلی برای کارایی که کردی خیلی کمه

محمد: چی میگی صدف مگه چیکار کردم؟

– اولش اینکه بهت بگم من همه چی یادم اومده یعنی حافظم برگشته

اینو که گفتم رنگش پرید دیگه خودش فهمید چی شده

- چیه چرا رنگ پرید؟ راستی چرا عصبانی بودی؟ نقشه هات داشت خوب پیش میرفتا؟ یهو دیدی همه

چی خراب شد؟ فهمیدی همه دروغاتو فهمیدم؟ چرا منو سرکار گذاشتی چرا علیو خراب کردی؟ تو دیگه

چه آدمی هستی خجالت نمیکشی؟

محمد: صدف شاید هر چیزو دروغ گفته باشم اما اینکه گفتم دوسد دارم و عاشقتمو دروغ نگفتم به خدا

دروغ نبود اگه راجع به علی اون حرفارو زدم فقط واسه این بود که مال من بشی صدف خواهش میکنم

منو ترک نکن

- پیش خودت نگفتی اگه من بعدا یادم بیاد چه اتفاقی میفته؟ دوس داشتن خودخواهی نیست برو بیرون از

این خونه دیگه نمیخوام ببینمت

مامان: صدف دخترم

- مامان خواهش میکنم شما چیزی نگو

محمد: صدف خواهش میکنم

- گفتم از جلو چشمم گمشو دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت

محمد رفت مامانم دیگه چیزی نگفت خیلی اعصابم خراب بود رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم اومد

پایین که تلفنمون زنگ خورد مامان گوشو وورداشت اول پرسید شما بعد احوالپرسی کرد بعدش گفت

در خدمتیم خوش اومدید نمیدونستم کیه که مامان اول نمیشناختش بعدش گفت خوش اومدید گوشو قطع

کرد

- مامان کی بود؟

مامان: خواهر علی گفت که شب میان اینجا واسه خواستگاری

- چی؟ امشب میان؟؟؟

مامان: آره مگه تو خبر نداشتی؟

- نه نمیدونستم

مامان: باشه پس برو به کارات برس واسه امشب

علی من به تو چی بگم اخه همینطوری بی خبر اونم امشب میخواد بیاد خواستگاری مگه دستم
بهش

نرسه گوشیشم خاموش کرده بود خودش میدونست دیگه دعوا در پیش داره سریع به یاسی زنگ
زدم که

حاضر شه برم دنبالش باهم بریم بازار لباس بخرم واسه امشب سریع لباسمو عوض کردم و رفتم
دنبال

یاسی رفتیم بازار بعد از کلی گشتن یه سرافون پلنگی گرفتم کتم روش بود صندلم گرفت با شال
مشکیو

پلنگی بعد از خرید شماره کارت محمدو که داشتیم پول گوشیه واسش انتقال دادم بهش اس دادم
که پولو

ریختم به حسابو دیگه حساییم باهم نداریم بعد از خرید برگشتیم خونه ما سریع دوش گرفتم و
بعدش

موهامو خشک کردم و اتو کردم شام خوردیم بعد از شام اومدم بالا که حاضر شم اول یه آرایش
حسابی

کردم بعدش جلو موهامو درست کردم بعدش لباسا پوشیدم عالی شده بودم یاسی همش به به و
چه

چه میکرد میگفت خوشبحالشون واسه عروستشون یاسیم لباس پوشید کارمون که تموم شد زنگو
زدن چه

به موقع اومدن رفتیم پایین از صداشون معلوم بود کل خاندان ۴ نفرشونو آورده از نظر اون دیگه بله
برون

بود اول داداشش رضا اومد تو احوالپرسی کردیم بعدش خانمشو پسرش بعد از اونا خواهر بزرگش
آزاده

اومد تو روبوسی کرد و همش عروس گلمو عروس خوشگلم میکرد بعدش شوهر و پسر و دخترش
اومدن

بعداز اونا خواهر کوچیکش آرزو با اونم رو بوسی کردم بعدش شوهرشو دخترش بعداز اونا نفر
اصلی

عشق زندگیم اومد تو که سبد گل جلوی قیافشو گرفته بود یه سبد گل رز آبی دستش بود
میدونست من

رز آبی دوس دارم گل و شیرینو بهم داد منم دادمشون یاسی ببره ورداره وای علی جیگری شده
بود آدم

دوس داشت بخورتش کت و شلوار آبی با پیرهن سفید و کراوات سفید و آبی موهاشم حالت داده
بوی

عطر تلخش داشت مستم میکرد هر دومتون زل زده بودیم بهم که یاسی زد به بازوم به خودم اومدم
احوالپرسی کردیم و رفتیم تو

اول مجلس همش احوالپرسیای معمول بود و حرف از همه چی غیر از اصل مطلب بعدش با یاسی
رفتیم

چایی آوردیم بعد از چایی دیگه رفتن سر اصل مطلب من از خجالت سرمو انداختم پایین چیزی از
حرفاشون نفهمیدم فقط اونجاشو شنیدم که بابام صدام زد

بابا: صدف دخترم

– جونم بابا

بابا: با علی آقا برین تو اتاقت حرفاتونو بزنی

– چشم بابا

بلندشدم همزمان با من علیم بلند شد دنبال اومد در اتاقو باز کردم مثلاً باهاش قهر بودم هیچی نگفتم

خودم رفتم تو نشستم رو تخت اونم اومد نشست رو صندلی

علی: عه خانمی زبونتو موش خورده؟

–

علی: صدفم قهری؟

–

علی: میدونم بی خبر اینکارو کردم اما خوب باور کن دیگه نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم
میترسیدم باز

تورو ازم جدا کنن ببخش خانمم حالا آشتی میکنی؟

– خوب نمیشد به من میگفتی؟ امروز پدرم درومد تا حاضر شدم

علی: بله می بینم اصلاً وقت نداشتی خوشگل کنیا قربونت برم تو دیگه پسندیده شدی همه جوهره
ترسیدی پشیمون بشم؟

– مگه میتونی پشیمون بشی دلتم بخواد

علی: معلومه که دلم میخواد راستی صدف این پاکتو امروز انداخته بودن تو حیاط خونم بخونش

پاکتو بهم داد توش یه نامه بود نوشته بود...» اگه میخواین دیگه باهاتون کاری نداشته باشیم و
بذاریم راحت زندگیتونو بکنین میرین شکایتتونو واسه

تصادف پس میگیرین وگرنه بدتر از اون سرتون میاد»

همینو نوشته بود ای خدا اینا دست از سرما ورنمیدارن

– حالا چیکار کنیم؟

علی: تو که خدارو شکر خوب شدی به نظرم بهتره شکایتو پس بگیریم شاید از شرشون خلاص شدیم

– باشه بیا فردا بریم شکایتو پس بگیریم

علی: باشه... اوایل همش عذاب وجدان داشتم که چرا به خاطر من صدفوو باید بدزدنو اذیت کنن ولی

وقتی گفتم با یاسمن چیکارشون کردی هم دلم خنک شد هم بهشون حق دادم باید حسابی کتکت میزدن

اینارو با شوخی و خنده میگفت

– عه علی میزنمتا

علی: من از خدامه که خانم خوشگلی بیاد با دستای لطیفش منو بزنه بیا عزیزم تعارف نکن

– بچه پررو

دیگه چیزی نگفت دیدم داره به گردنم نگاه میکنه کنجکاو شدم که به چی نگاه میکنه که دیدم داره به

گردنبندی که خودش بهم داده نگاه میکنه

علی: درش نیاوردی؟

– نه... این گردنبند دیگه همراه همیشگی منه هیچ وقت از گردنم جدا نمیشه مگه وقتی بمیرم

علی: خدا نکنه عزیزم

– خوب ما دوتا مثلاً اومدیم اینجا در مورد خودمون حرف بزنیما ملت پایین منتظرن کی عروسی بگیریم؟

علی: به نظر من آخر همین ماه عروسی بگیریم

– همین ماه؟ زود نیست؟

علی: نه خلیلم دیره دست من بود میگفتم همین فردا صدف دیگه تحمل دوریتو ندارم

- منم همینطور عزیزم باشه پس آخر همین ماه

علی: جهیزیه هم نمیخواه بیاری وسایل من همشون تازه خریده شدن فقط خواستی چیدمانشونو عوض

کن خونم اگه موافقی تو همون خونه بمونیم

- آره عزیزم چرا که نه اتفاقا خلیلم خوبه من عاشق اون خونم راستی علی قضیه اون گنج چی بود
علی: الان بگم؟

- آره بگو عیب نداره

علی: گنج نبود که نمیدونم اینا از کجا شنیده بودن وسایل پدر بزرگم بود که همشون عتیقه بودن
تو انبار
پایین بود

- چه جالب ما نمیتونیم به عنوان دکوری بیاریم بالا؟

علی: چرا نتونیم بیاریم خوب بریم پایین؟

- بریم عزیزم

باهم رفتیم پایین همه از چهره های خندونمون میدونستن دیگه همه چی اوکیه قرار عروسی و عقدو

واسه آخر همین ماه گذاشتن سکه هم من گفتم اصلا نمیخوام اما به رسم خانواده ۱۱۴ تا خودشون گفتن

خواهرا و برادرش منو خیلی دوس داشتن و از اینکه من عروسشون میشدم خوشحال بودم
میگفتن از

همون چند سال پیش دوسد داشتیم مهره مار داشتیم فک کنم اونشب گذشت فرداش با علی رفتیم

شکایتو پس گرفتیم بعد دیگه دانشگاه و بیمارستان منم شروع شد دیگه کل بیمارستان خبر داشتن

میخوایم عروسی کنیم همه سر به سرمون میذاشتن آرسام که دیگه همش رد میشد یه چیزی می پروند

میگفت هیچکی نتوسته مخ علیو بزنه بگو ببینم تو چیکار کردی منم میگفتم با چکش زدم کارساز بود

روزی خوبی بود... مهلا و دایی سهیلیم میخواستن باهم ازدواج کنن براشون خوشحال بودم داییم دیگه از تنهایی خلاص

میشد چندروز بعدم محمد واسه همیشه از ایران رفت راستش دلم براش سوخت اما اونم کار بدی کردم

علی هر روز باهم بیرون بودیم یا بازار یا پارک هر روز میرفتیم واسه خرید لباس عروس ولی هیچ کدومشون اونی که من میخواستم نبودن واسه همین رفتیم پیش یه خیاط ماهر لباس عروس که یه لباس

عالی واسم بدوزه دکلته خواستم که قسمت سینهش سنگ دوزی بشه و دامنش کاملاً ساده و دنباله دار

باشه با یه پایون بزرگ پشتش میخورد برای بیرون از سالن شنل و برای داخل سالن کلاه از بچگی عاشق

کلاه بودم واسه روز عروسی

هر روز میرفتیم یه چیزی میخریدیم دیگه تو این روزا ایزدی رو هم اعدام کردن خیالمون راحت شد واسه

مریمو مهرداد و بقیه نوچه هاشم چند سال زندان بریدن وسایل خونمون تکمیل بود برای دیزاینش به یه

شرکت طراحی و دیزاین زنگ زدیم که بیان برامون طراحی کنن میخواستیم مراسم عروسیمون بهترین

باشه واسه همین بهترین سالن و بهترین آتلیه و آرایشگاه رو انتخاب کردیم حلقه هامون معرکه بود

سفارش دادیم واسمون بسازن تو هر دو شونم اسم دوتامونو با انگلیسی بنویسن خیلی خوشگل شده

بودن کارامون تموم شده بود دو روز دیگه عروسی بود دیزاین خونمون تموم شده بود وقتی رفتیم توش

باورم نمیشد عالی بود با وسایل عتیقه پدربزرگ علی هم که خودمون گذاشتیم عالی ترم شد

بالاخره روز عروسی فرا رسید ساعت ۱ علی منو برد آرایشگاه و خودش رفت قرار بود ساعت ۴ بیاد دنبالم

تا ۶ بریم آتلیه بعدش سالن آرایشگر با دیدنم گفت مطمئنم عروس خیلی خوشگلی میشی بهش گفتم

نمیخوام شکل جن بشم ملایم باشه ولی عالی کارشو شروع کرد ساعت حدودای ۳ و نیم بود که گفت

تموم شد خودمو که تو آینه دیدم اصلا باورم نمیشد که این منم معرکه بود وای اصلا نمیدونم چه جوری

بگم پشت چشام سایه سرد کار کرده بود واسه همین چشام بزرگ تر نشون میداد ارایشم گریم بود

موهام خیلی خوشگل بود نصفیشو بالا دو تیکه ای بسته بود بعد از تیکه بالایی یه قسمت جدا کرده بود از

کنار با طرح آویزون کرده بود خیلی خوشم اومد رو بازومم طراحی کرده بود وقتی لباسمو پوشیدم مثل یه

پرنسس شدم حرف نداشت آرایشگر خواست عکس بگیره نداشتم میترسیدم پخش بشه شنلو انداخت رو

سرم صورتم پوشوند منو بردن یه اتاق مخصوص منتظر علی باشم بعد از چند دقیقه اومد
نمیتونست

صورتمو ببینه چون شل رو صورتم بود منم اونو ندیدم فقط پاهاشو دیدم اومد نزدیکم طبق گفته
های

فیلمبردار عمل میکرد دستمو گرفت بوسید بعد بلندم کرد شنلمو زد بالا مات شد حتی چشاشم نمی
چرخوند

علی: عشق من خیلی خوشگل شدی

- تو هم همینطور عزیزم

فیلمبردار گفت که همو ببوسین ماهم از خدا خواسته منو انداخت رو دستش مثل حالت رقص تانگو
بعدش

سرشو روم خم کرد لبشو گذاشت رو لبم وای عالی بود بوی عطرش ادمو خش میکرد تپشتم عالی
بود

کت و شلوار مشکی خوش پوش و پیرهن سفیدو پاپیون مشکی عالی شده بود بعدش رفتیم اتلیه
اونجاهم دو ساعت تموم ژستای مختلف گرفتیم عکسامون عالی میشد بعد از اتلیه دیگه رفتیم
طرف

سالنرفتم سالن دم در شنلو ورداشتم کلاهو گذاشتم خیلی خوب شد بازوی علیو گرفتمو رفتیم تو
سالن عالی

بود همه با تحسین نگامون میکردن نداشتیم کسی باهم بیاد آرایشگاه که سوپرایز بشن یاسی و
اینا با

تعجب و تحسین نگاه میکردن یه دور سالنو زدیم و به همه خوش آمد گفتیم بعدش رفتیم اتاق
عقد

فامیلای درجه یک اومدن تو اتاق سفره عقدم خیلی خوشگل بود فوراهای آب داشت نشستیم
عابد

اومد خواهرای علی تورو گرفتن یاسیم قندو سایید عاقد شروع کرد بار اول یاسی گفت عروس رفت گل

بچینه بار دوم گفت عروس رفته گلاب بیاره بار سوم کم نیاورد گفت عروس زیر لفظی میخواد همه منتظر

زیر لفظی بودن که علی لباسو آورد جلو و گذاشت رو لبام همه جیغ کشیدن و دست زدن بهترین زیر

لفظی بود که میتونست بهم بده بعد از اون گفتم

– با اجازه ی بزرگترای مجلس و پدرومادرم بله

بعدش از علی پرسید اونم گفت

علی: با اجازه ی بزرگترا بله

همه دست زدن و سوت کشیدن حلقه ها رو انداختیم بعدش کادو هارو دادن بهترین کادو رو بابام داد

سوییچ یه مزد ۳۱ کاربنی وای خیلی خوشحال شدم همه از اتاق رفتن بیرون و تنهامون گذاشتن علی با

لبخند بهم گفت

علی: صدفم عشق من زندگی من عاشقتم قول میدم خوشبخت کنم همیشه پیشم بمون

جواب من فقط لبخندی بود که سرشار از حس رضایت بود

انتظار من به پایان رسید برای شروع یک زندگی بهتر

ای تو بی تکرار تر از حادثه

بیش از اینها انتظار دیگه بسه

به من از فرسنگها دوری تو

گر می حرم نفسهات می رسه

انتظار عزیز من دیگه بسه

بسه بسه انتظار

بسه بسه بسه انتظار

بسه بسه انتظار

اره بسه بسه دیگه انتظار

لحظه لحظه های خاطرات من

با تو بود ای چشمه حیات من

گر چه ما افتاده ایم از هم جدا

هر زمان یاد توام ای آشنا

دل من خیلی برات دلوایسه

انتظار عزیز من دیگه بسه

بسه بسه انتظار

بسه بسه بسه انتظار

بسه بسه انتظار

اره بسه بسه دیگه انتظار

بندگیمو با خدا هر روز تازه می کنم

درد دلو با اونکه محرم رازه می کنم

عاشق تو موندن رو کسب اجازه می کنم

بندگیمو با خدا هر روز تازه می کنم

درد دلو با اونکه محرم رازه می کنم

عاشق تو موندن رو کسب اجازه می کنم

عشق تو خیلی برام مقدسه

انتظار عزیز من دیگه بسه

بسه بسه انتظار

بسه بسه بسه انتظار

بسه بسه انتظار

اره بسه بسه دیگه انتظار

بندگیمو با خدا هر روز تازه می کنم

درد دلو با اونکه محرم رازه می کنم

عاشق تو موندن رو کسب اجازه می کنم

عشق تو خیلی برام مقدسه

انتظار عزیز من دیگه بسه

بسه بسه انتظار

بسه بسه بسه انتظار

بسه بسه انتظار

اره بسه بسه دیگه انتظار

پایان

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member288639.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

